

## مسافر

# مجموعه خاطره ها، نوشتارها و سفارش های شهید

## محمد عبدی

تهیه و تدوین: واحد فرهنگی اداره کل امور ایثارگران ناجا

گردآورنده: رضا شابهاری

۱۳۸۱

شابهاری، رضا، ۱۳۴۱ -

مسافر / گردآورنده رضا شابهاری. - تهران: بنیاد شهید انقلاب اسلامی،  
نشرشاهد، ۱۳۷۹.

۶۴ ص.

ISBN : ۹۶۴-۶۴۸۹-۶۳-X

فهرستتویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. عبدی، محمد، ۱۳۵۵ - ۱۳۷۷ -- خاطرات. ۲. جنگ ایران و عراق - ۱۳۵۹ -  
۱۳۶۷ -- شهیدان -- خاطرات. الف. بنیاد شهید انقلاب اسلامی. نشرشاهد. ب.  
عنوان.

ش ۲۴ / ع ۱۶۲۶ DSR ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

کتابخانه ملی ایران ۱۴۷۶۵ - ۷۹ م

مسافر

گردآورنده: رضا شابهاری

تهیه و تنظیم: واحد فرهنگی اداره کل امور ایثارگران ناجا

به سفارش: مرکز خدمات نیروی انسانی ناجا (کانون فرهنگی نیلوفر)

ناشر: نشر شاهد

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: سوم - ۱۳۸۱

قیمت: ۳۵۰۰ ریال

شابک: X - ۹۶۴ - ۶۴۸۹ - ۶۳ - X ISBN : ۹۶۴ - ۶۴۸۹ - ۶۳ - X

تلفن: ۸۸۲۳۵۸۵

به عنوان مقدمه: «بر روی مرز باور»

سفری در پیش است. کوله بارمان را ببندیم. وقت رفتن فرارسیده است. حس قریبی از درون می گوید: «آن سوی دشت تنهایی، کسی منتظر است». گرچه، رغبتی به ماندن نیست و روزگار و اماندگی به سرآمده است. اما خوب می دانیم که، گریز، راه چاره نیست. از حادثه نباید گریخت. حادثه مال زندگی است. باید به استقبالش شتافت. تن آسایی و بی دردی، مرض است. سلامت اندیشی، حکم می کند که از معبر «خود» گذر کنیم و به سمت «بی خود»ی ره پوییم. هنوز دیر نشده است. می توان دوباره در این کشمکش وجود، با احساس ظریف سپیده، طلوع نمود و درخشید و نور پاشید. اگر با چشمهای سخاوت باران، پشت پلک خمودگی و بردگی، انتشار یابیم و اگر با انگشتان لطیف آفتاب، کوبه دل را بکوبیم، یک سینه پر از آسمان آبی را مهمان درون خواهیم کرد و پر از طراوت خواهیم شد.

مگر چند بار فرصت تجربه زندگی را داریم؟ چندبار خواهیم مُرد؟

باید ره توشه برگرفت و کوله بار بست. یادمان نرود که لباس سبز صبوری را برداریم. یک دفتر و قلم برای ثبت خاطره های بلورین سفر و چند کتاب برای رفع خستگی چشمها و تکه نانی برای همسفران...

اینک، زمان رفتن فرارسیده است. لحظه وداع. گذر از دالان خیال. پایین آمدن از پله های آرزو و درنگی پشت خانه هشیاری: «رفقا! خداحافظ.»

سربه زیر پنجه های نور باید داد. دل به راه عشق باید سپرد. به سمت نیایش باید آغوش گشود. کاروان شقایق، پشت دروازه های شهر رسیده است. یکبار دیگر مسافران آمده اند تا خستگی روزمرگی را از تن ها بگیرند.

به راستی سهم ما، در این بدرقه چه قدر است؟

توفیق رفیق راهتان باد.

(مجموعه خاطرات شهید محمد عبدی: از زبان پدر، مادر و همزمان)

مسافر

اولین بار اسمش را در افتتاحیه نمایشگاه سبزپوشان امام(ره) که در گنجینه شهدا برپا شده بود شنیدم. در آن مراسم، بخشی از وصیت نامه او را خواندند. در قلم و جوهر کلام او رمزی بود که همه را مجذوب خود کرده بود و نمی دانم تقدیر چه بوده که قرعه این کار به من افتاد تا به عنوان مقدمه ای در دست نوشته ها و وصیت نامه های محمد، مجموعه ای از خاطرات او را گردآوری کنم. آن شب قرار شد تا در جمع صمیمی دوستان محمد، در منزل پدرش دور هم جمع شویم و خاطره و حکایات او را از زبان دوستانش بشنویم.

بعد از نماز مغرب و عشا، رفقاییش یکی پس از دیگری آمدند و دور اتاق نشستند. پدر دوباره فرصت پیدا کرده بود تا یکبار دیگر از دوستان محمد پذیرایی کند. در برق چشمهای پدر، یک دنیا، احساس بود. مثل نگاه کسی که انتهای افق را در یک غروب می بیند و به فردا خیره شده باشد.

دوستان محمد، سعی می کردند تا چهره نگران خود را پشت خنده هایشان بپوشانند. شاید به خاطر پدر، شاید هم فکر می کردند این طور می توانند فضای غمزده خانه را، طوری دیگر جلوه دهند. اما آن چه مسلم بود، یک چیزی، همه این جوانها را به هم گره زده بود و دورتادور اتاق، کیپ هم نشانده بود. این جمع صمیمی، چه قدر شبیه هم بودند.



وقتی قرار شد، او اولین خاطره را در جمع تعریف کند، با تغلل سر درگریبان فرو کشید و اشک توی چشمش حلقه بست.

— قبل از هر چیز، امروز بعد از اذان صبح، خواب دیدم که بچه های پایگاه دور هم جمع شده اند و محمد هم بین ما نشسته است. ما حرف نمی زدیم. فقط او داشت صحبت می کرد. بعد از ظهر شنیدم که امشب قرار است این جا جمع شویم مراجع به محمد، حرف بزنیم پس هر چه امشب گفته می شود، مال ما نیست. مال خودش است. زبان و دلمان را می سپاریم به خودش.

دو ساله بود که روی دوش پدر در راه پیمایی بزرگ تاسوعا و عاشورا فاصله میدان انقلاب تا میدان آزادی را طی کرده بود و اولین تصویر همدلی و یکپارچگی توی ذهنش نقش انداخته شد.

— محمد با یک غرور خاص برای ما تعریف می کرد؛ در سال ۱۳۶۰ که پنج سالش بود با پدر به بیت امام رفته بود. آن وقتها پدرش در آن جا کار می کرد. یک روز به دور از چشم پدر، خدمت حضرت امام (ره) رسیده بود و امام (ره) او را در آغوش گرفته بودند و دست بر سر و رویش کشیده بود. من معتقدم که از همان جا، این عشق و علاقه در او ریشه انداخت.

مربی اخلاق پایگاه در حالی که لبخند بر چهره داشت گفت:

— همین طور است. توی این سال های اخیر او چه قدر سریع، نردبان معرفت را طی کرد. خیلی عجیب بود. کارها و رفتارهایش با چهارسال گذشته، کلی تفاوت داشت. یادم هست که خیلی شوخ طبع بود. گاهی اوقات بیش از اندازه شوخی می کرد.

یکبار برای او مثل یک شهید را زدم که: «او هم مثل تو بود، در جمع حواسش به اطراف نبود. کار خودش را می کرد. خیلی خودمانی برخورد می کرد. درست است که این حالت از صفا و عشق درونی تو سرچشمه می گیرد. اما در جمع، برای عوام، این حالت غیرقابل درک است. خدا نکرده برداشتهای ناصحیح و اشتباهی می کنند. صلاح شما نیست که این کارها را انجام دهید. ترکش کنید.» بعد محمد گفت: «حالا اگر ترکش نکردم

چه می کنی؟» به او گفتم: «همان بلایی که سر آن شهید آوردم، سر تو می آورم.» گفت: «چه کارش کردی؟» گفتم: «يك ماه تمام با او حرف نزدیم.» به این جا که رسید، محمد با حالت التماس گفت: «نه شما با من این کار را نمی کنی. چون اصلاً برایم غیرقابل تحمل است.»

در وجود او نوعی شیفتگی بود. عطش داشت. تشنگی سراپای او را گرفته بود. جرعه جرعه نور می نوشید و این روزهای آخر چه قدر شفاف شده بود. دیگر غباری نداشت. صاف و صمیمی و آرام و سبک قدم برمی داشت و حرف می زد و می خندید.

او جویای نام نبود. در پی راه بود و گمان می کرد که من راه را به او شناسانده ام ولی او خودش بلد راه بود. شاید به خاطر همین هم مرا خیلی دوست داشت. واقعاً دست خودش نبود.

پله های ترقی و معرفت را که ده ها سال به تصفیه روحی و تهذیب نیاز دارد، در مدت کوتاهی طی کرده بود، چه قدر سریع. يك جاهایی آدم حسودیش می شود به این طور آدمها.

— محل کار ایشان طوری بود که گاهی اوقات از تکه کلامهایی استفاده می کرد که خیلی برازنده ایشان نبود. يك روز به او گفتم: «کجا کار می کنی؟ چرا این طور صحبت می کنی؟ تکه کلامهای کمی هجو شده است.» به قول خودمان با لحن داش مسلکی گفت: «دست خوش حاجی! یعنی بچه های تخریب لشکر ۲۷ وضعیتون خیطه. خب آنها بچه های جنوب شهرند و این جور سر کیف می آیند این که گناه نیست. هست؟» به او گفتم: «عیبی ندارد، ولی چون شما سروکارت با بچه های نوجوان است، شایسته شما نیست که این طور صحبت کنی. بچه ها این تکه کلامها را می گیرند و اثر منفی روی آن ها خواهد داشت.» با دلخوری گفت: «اگر بخوام، حرف زدنم را اصلاح کنم، باید کارم را عوض کنم.» به او گفتم: «کارت را عوض کن» و مدت کوتاهی بیشتر نگذشته بود که مطلع شدیم، ایشان کارش را عوض کرده است و به نیروی انتظامی جمهوری اسلامی پیوسته است.

از همین جا، شتاب برداشت. گفتم که يك تشنگی سیراب ناشدنی داشت. در پایگاه، در هیئت، در جمع دوستان و توی مدرسه... همه و همه جا ته صدایش يك نیاز خاصی له له می کرد. آن هایی که از جنس او بودند - مثل شهید سیفی - این نیاز را می فهمیدند و با او سر و سری داشتند، ولی ما تنها ناظر این عطش بودیم. می دیدیم که او با بقیه تفاوت می کند، اما چرا؟ نمی فهمیدیم.

تجلی این عطش بیشتر از همه جا وقتی نمایان می شد که بهانه ای پیدا می کرد برای گریه کردن. چه معصومانه و مخلصانه می گریست. بارها حق صدایش را شنیده بودیم و از این همه زاری و در خود شکستن، متعجب بودیم. مگر او با این سن و سال کم، چه کرده بود که خودش را در برابر معبودش چنین عاجز و گناهکار حس می کرد...

حالا، همه به شوق آمده بودند که رد پای محمد را در خاطر ذهنشان برای دیگران مرور کنند. بدین ترتیب می توانستند ثابت کنند که محمد دوست آنان بوده است و چه قدر آن ها، محمد را دوست دارند.

— وقتی با محمد قدم زنان به میادین و خیابانها می رفتیم و از میان

پارک ها می گذشتیم و او جوانها را می دید که سرگردانند و پلاس به دور خودشان بدون هدف چرخ می خورند و یا خلاف شرع مرتکب می شوند. چه قدر ناراحت می شد. چند مورد هم با آن ها برخورد کرد. اما بعد از آن می رفت یک گوشه می نشست و گریه می کرد و از خدا طلب هدایت برای آن ها می کرد. یک شب آن قدر بلند بلند گریه کرد که توجه همه را به خودش جلب کرده بود و از این وضعیت چه قدر غصه می خورد.

عجیب امر به معروف و نهی از منکر را دوست داشت. در کلام او جاذبه ای بود که شخص را مجاب می کرد و گاهی اوقات به حال شیفتگی می رسید. مربی اخلاق، مثل آن که نکته جالبی به فکرش نشسته باشد، گفت:

— به او گفتم: «از این مغناطیسی که در وجودت هست، درست استفاده کن. این بچه ها خیلی راحت به طرف شما جذب می شوند. به آن ها جهت صحیح بدهید.» گفت: «چه کار کنم؟» گفتم: «مثلاً شما چهارشنبه سوری می روی فلکه دوم تهرانپارس می ایستید به گمان این که دارید نهی از منکر می کنید. به مردم پرخاش می کنید و با آن ها برخورد می کنید. به جای این کارها برای نوجوان ها، بیایید یک کار فرهنگی کنید و نگذارید این گلها پژمرده شود و هرز بروند.» گفت: «چه طوری؟» گفتم: «برای آن ها کلاس بگذارید؛ تاریخ اسلام بگویند. قرآن بخوانید. تفسیر کنید و از این قبیل جلسه ها را در سطح منطقه گسترش بدهید، به این ترتیب دیگر اوقات بچه ها به خنده و شوخی و بطالت طی نمی شود و در عین تقریح، به دانش آن ها، افزوده می شود» و ایشان این حرف را آویزه گوش کرد و برای بچه ها اردو گذاشت و کارهای فرهنگی و قرآنی کرد. یکبار شب چهارشنبه آخر سال بود که مرا به فرهنگسرای اشراق دعوت کرد. به او گفتم: «گرفتم.» گفت: «برنامه بچه هاست. خود شما پیشنهاد دادید و باید خود شما هم بیایید برایشان حرف بزنید و آن ها را جمع و جور کنید.» گمان کردم در این مدت محدود او می تواند چه کرده باشد؟ وقتی رفتم فرهنگسرا، با تعجب دیدم، حدود نهمصد بچه را جمع کرده است تا برایشان حرف بزنم. با تحیر به او گفتم: «این همه نوجوان را از کجا جمع کرده ای؟» او با غرور خاصی گفت: «خدا این ها را جمع و جور کرده است.» برنامه خوبی برای آن ها، تدارک دیده بود که بخشی از آن هم سخنرانی من بود. آن برنامه چهارشنبه سوری در فرهنگسرای اشراق تا ساعت دوازده شب به طول انجامید. پس از اتمام برنامه، خودش، بچه ها را با مینی بوس به خانه هایشان رساند و سرو سامانشان داد.

من به او چیزی نگفتم. ولی بعدها به دوستان گفتم: «اگر محمد زمان جنگ بود، حتماً یک فرمانده بزرگ و تمام عیار می شد. او نیاز نوجوان ها را خوب می شناسد، بنابراین فرمانده خوبی است.» من می دیدم که چه قدر برای جمع کردن این نوجوان ها حرص و جوش می خورد، قهر و آشتی می کند و اعصاب می گذارد. او به طور خودکار از درون، نیرویی داشت که بچه ها را به دور خود جمع می کرد.

این آخر سری ها، بی تاب شده بود، يك روز به من گفتم: «حاجی دعا کن شهید بشوم.» من گفتم: «نه من دعا می کنم که شهید نشوی. دعا می کنم بمانی و بچه های مردم را جمع کنی و به آن ها سروسامان بدهی. آن ها ترا می خواهند. محتاج امثال تو هستند. تو باید باشی تا در این وضعیت پر آشوب، به جوان ها امید بدهی.» و او با دلوپسی می گفت: «وقتی تن آدم نمی تواند حجم روحش را تحمل کند چه کار باید کرد؟ من از بودن با این بچه ها خسته نشده ام. تازه آن ها مرا سر کیف می آورند. وقتی با آن بچه ها در اردو همپا می شوم و آن ها از سر و کولم بالا می روند احساس رضایت می کنم. می فهمم به دردشان می خورم. واقعاً دوستشان دارم. ای کاش شبانه روز صد ساعت بود و از این جسم کوچکم صد تا تن تکثیر می شد و بین این همه نگاه های تشنه تقسیم می شدم. آن وقت مرا سر هر محله ای جار می زدند و قند قند، عصاره جانم را می نوشیدند. ولی چه کنم حاجی؟ این تن، بارکش خوبی برای روح نیست. مضطرب است. منتظر است. می خواهد منفجر شود. گنجایش این روح را ندارد. گاهی اوقات این سینه ام آن قدر سنگینی می کند که احساس می کنم دارد از جا در می آید. وقتی به نماز می ایستم و یا زیارت عاشورا می خوانم، این ثقل و انفجار را حس می کنم... دیروز توی روضه حضرت زهرا(س) وقتی بی اختیار شدم، دست خودم که نبود، جیغ کشیدم.

همه پریشان زده مرا نگاه کردند. شاید هم گفتند دیوانه شده. نمی دانم. ولی نمی دانم چرا سینه ام داغ شد و پهلویم تیر کشید. با خودم گفتم اگر ادعای شیعه حضرت زهرا(س) را دارم، باید از سینه یا پهلو شهید شوم. اگر یکی از این دو نشانه را نداشتم بدانید شهید نیستم. يك مرده ام مثل همه مرده های دیگر. فقط ادای شیعه ها را در می آوردم همین.»

يك جایی از یادداشتها و نخواستهای که از محمد به یادگار برای ما باقی مانده، خطاب به کاروان شهدا، آمده است:

«... سلام بر شما که همگی تان در دادگاه انسانیت، به جرم بیوفایی محکومید. و در حساس ترین لحظات، سکوت کرده اید. و سر از خاک بر نمی آورید و ندای آسمانیان دیگر به گوش نمی رسد. چه آسوده آرمیده اید. چه قدر زیبا می نگرید. چه قدر زیبا اید. همیشه به حال شما غیبه می خورم. بگویید. بدانم، شما چه کرده اید که نزد خدا این گونه عزت یافته اید؟ سلام بر شما که هر آینه بانیش خنده های خود مرا در کوچه های تاریک و غمبار غربت عذاب می دهید. اما راستش را بگویم چه عذاب لذت بخشی است. چه عشق زیبایی دارید. چه قدر محبوبید. نمی دانم. نمی دانم به چه جرمی متهم هستم. چرا در این دنیا مانده ام؛ چه قدر باید التماس بکنم؟ چه قدر باید گریه بکنم؟...»

به حال او حسرت می خورم چگونه است که کسانی می توانند خود را از گرداب دنیا تا آن سوی عقبی، بالا ببرند و نادیدها را ببینند و ناشنیدها را بشنوند.

پدر و برادر محمد، در حال پذیرایی از دوستان بودند. از همه شیفته تر، پدر بود که می خواست تمام این حرف ها را که صدبار شنیده بود، یکبار دیگر از زبان دوستان

محمد بشنود، این طور لاقول حس می کرد، محمد را دارد می بیند و با او حرف می زند.

پدر وقتی استکان چای را جلوی همکار پرورشی محمد گذاشت، گفت: «شما هم چیزی بگو بابا...» و همه به طرف او روچرخاندند و او درنگ کرد و توی چشمهای پدر مکتی کرد و در برابر نگاه پر از انتظار او نتوانست دوام بیاورد. خیلی حرف و خاطره داشت. ولی آیا حجم آن اتاق و طول آن شب، ظرفیت آن همه حرفها را داشت؟

— با محمد از سال ۷۲ در کارهای تبلیغاتی آشنا شدم. بیشترین شناخت من در برنامه های اردویی و پایگاه تابستانی ابا عبدالله (ع) بود. هر دو مربی بودیم. البته تجربه من از لحاظ کار، از محمد بیشتر بود. ولی وقتی با محمد کار کردم، تازه فهمیدم، خیلی ضعیف هستم. در دارالقرآن الزهرا (س) توی اردوهای تابستانی و در زیارت حضرت امام رضا (ع)... این موضوع کاملاً مشهود بود. یا وقتی بچه ها را می بردیم جماران؛ او عادتش بود، کفشش را درمی آورد و از همان لحظه ورود گریه می کرد.

یکبار وقتی با محمد به جماران رفتیم، بچه ها را به من سپرد. رفت دنبال کار خودش. من بچه ها را به صف کرده بودم و به سمت حسینیه می رفتیم که دیدم بچه ها مات و مبهوت شدند. دیدم دوسه نفر توی آستانه در دارند گریه می کنند. درست همان جایی که مردم کفشهایشان را درمی آوردند. جایی که خاکی است. همان جا محمد نشسته بود و اشک می ریخت و با امام حسین (ع) نجوا می کرد. همین حرکت محمد، سخت بچه ها را تحت تأثیر قرار داده بود و آن ها را منقلب کرده بود. این حالت، دفعات بعد هم اتفاق افتاد.

یک وقتی، بچه ها اردوی سه روزه قم را راه انداختند. آخرین روز، محمد رفت گلزار شهدا و گفت: «وقتی داشتید می رفتید، بیایید و مرا با خود ببرید.» در هر فرصتی که پیدا می کرد. برایش مهم نبود کجا باشد و توی کدام شهر باشد، می رفت بر سر مزار شهدا و با آن ها حرف می زد. (۱) آن روز هم آن جا ماند تا زمانی که ما کارمان در قم تمام شد و آمدیم و او را سوار کردیم و رفتیم به مسجد جمکران. عجیب بود. وقتی وارد مسجد شد. همان دم در ایستاد و سینه اش را به دیوار آجری چسباند و شروع کرد اشک ریختن و بعد خم شد و نشست روی زمین و سجده کرد و زمین را بوسید و خودش را خاک مال کرد و بعد رفت داخل و همین طوری هم برگشت و داخل حیاط و صحن مسجد نشست روی زمین. بچه ها که او را به این حالت دیدند، آمدند و دوره اش کردند و نشستند اطرافش و او شروع کرد به زمزمه کردن.

«گل نرگس فدای رنگ و بویت...»

بچه ها با او زمزمه می کردند و گریه می کردند.

حرم امام رضا (ع) هم همین طور بود. وقتی به حرم می رسیدیم از توی صحن، پای برهنه می شد و با گفتن ذکر به طرف حرم حرکت می کردیم. خوب مربی کارش مراقبت از بچه هاست. او از عقب بچه ها می آمد. جای او همیشه،

آخر ستون بود. وقتی به پشت سرم نگاه می کردم که ببینم کسی جا نمانده باشد، محمد را می دیدم که تتهاست و در عین مواظبت از بچه ها، با خودش نجوا می کند. يك بار نزدیکش شدم و شنیدم که می گفت: «این ها که به سمت حرمت می آیند، خریدارشان تویی، بیا آقا جان من را هم به خاطر این ها، بخر.»

یادم هست در یکی از زیارتها، برای رفتن به طرف حرم، بچه ها را صف کرده بودیم و با ذکر «رضا جانم رضا جانم» آن ها را روانه حرم کرده بودیم. آن شب محمد، بچه ها را قبل از حرکت به سمت حرم، دم در حسینیه نگاه داشته بود و گفته بود: «بچه ها من نذری دارم و باید آن را امشب انجام دهم» و خلاصه این که از همه قول گرفته بود که در انجام نذرش هیچ کس مانعش نشود و همه قبول کرده بودند. به صحن امام رضا (ع) که رسیدیم. رو کرد به بچه ها و نوجوان ها گفت: «کفشهایتان را در آورید.» و آن ها در آوردند و او به زانو نشست و شروع کرد به بوسیدن پاهای آن ها. بچه ها از طرفی به او قول داده بودند و از طرفی هم نمی توانستند ببینند که مربی عزیزشان پای آن ها را می بوسد. با يك دنیا احساس، به گریه و زاری افتادند.

عجب عشقی که نذرش بوسیدن پای بسیجیان و دانش آموزان زائر ثامن الحج باشد.

خاک پای زائرانم، آقا جون منم گداتم\*\*\*عاشق کبوترانم، آقا جون منم فداتم

البته مربی پرورشی يك مدرسه آن هم مدرسه راهنمایی به خاطر حساسیت سن بچه ها و خصوصیات روحی و روانی آن ها، خیلی مسؤولیت سنگینی به دوش دارد. تمام حرکات و گفته ها و اعمال او توسط بچه ها زیر نظر گرفته می شود. چه بسا کوچکترین اشتباه، برای همیشه راه تربیت را مسدود سازد. کوچکترین غفلت، صدمات جبران ناپذیری را در برداشته باشد. به خاطر همین هم گفته اند که ممکن است مدرسه تعطیل شود ولی تربیت و پرورش بچه ها تعطیلی ندارد... به هر حال قرار شده بود که برای دو ماه به مأموریت بروم. درست وسط سال. مانده بودم چه کنم، که محمد گفت: «من کلاسهایت را اداره می کنم» با مسؤولین و اولیاء مدرسه صحبت کردم. آن ها هم قبول کردند و من با خیال راحت رفتم مأموریت. وقتی از مأموریت برگشتم، نمی دانم چه اتفاق افتاده بود. فقط می دیدم که مرتب والدین بچه ها به مدرسه می آمدند و می گفتند: «مگر آن مربی پرورشی چه ایرادی داشت که عوضش کردید؟» مدیر گفته بود که: «ایشان به طور موقت این جا بودند» و آن ها گله می کردند که بچه هایشان از وقتی که او رفته است، چه قدر ناراحت و دلگیر شده بودند. مادرهایی را دیدم که شاید در نگاه اول آدم احساس کند که این ها نسبت به دین و مذهب هیچ گونه شناختی نداشته باشند. ولی محمد عجیب توانسته بود در فاصله کمتر از دو ماه، از طریق بچه های آن ها توی خانواده شان نفوذ کند و تأثیر قابل توجهی بگذارد. این از خصوصیات مردمی او بود؛ هر کجا می نشست نوجوانها بدورش حلقه می زدند. حتی اگر تازه وارد هم بودند، او را نشان می کردند و پای حرف هایش می نشستند.



— از خصوصیت های بارز محمد، خستگی ناپذیری او بود. گاهی می گویند فلانی طاقت زیاد دارد، ولی محمد خستگی ناپذیر بود. مثلاً برای راه اندازی نمایشگاه بیشتر کارها را به عهده می گرفت و اول و آخرش، خود او بود. هجده ساله بود که برای نمایشگاه هفته دفاع مقدس يك تته، رفت با اصرار و درخواست، ضدهوایی آورد. دوشکا آورد و علم نمایشگاه رازد و اسمش را گذاشت: «نمایشگاه شهدا» و وقتی از او پرسیده بودند «این کارها را برای چه می کنی؟» گفته بود: «مگر من برای خودم تلاش می کنم، برای شهدا کار می کنم»

قائل بود که این کارها بچه ها را دور هم جمع می کند. به آنان جهت می دهد و یاد و خاطره آن روزهای بزرگ دفاع مقدس، توان تازه ای را به نسل حاضر می دهد. — به جرأت می گویم که اولین کسی بود که ما را با شهدا آشنا کرد. اصلاً ما قبل از آشنایی با ایشان چه می دانستیم که مثلاً لشکر ۲۷ محمد رسول الله(ص)، لشکر ۱۰ سیدالشهدا(ع)، لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب(ع) و لشکر ۸ نجف اشرف چیست؟ و یا شهیدانی چون همت، زین الدین، علم الهدی، رستگار، ورامینی و بروجردی... چه کسانی هستند؟ محمد این ها را به ما شناساند و ما را سر مزارشان می برد و با برپایی نمایشگاه شهدا، این عزیزان را به ما معرفی می کرد.

تا دیروقت توی پایگاه کار می کرد. شعارش این بود که «بسیجی، خستگی را خسته کرده». وقتی آدم با دلش کار می کند خستگی حالش نمی شود. چون جسم او در خدمت دل او قرار گرفته است. حتی غصه خوردن، تهمت و ناسزا شنیدن، طعم محبت می دهد. مشکل ما این است که دلمان در اختیار جسم و تن است به خاطر همین هم غصه ها و غمها، ما را از پا درمی آورد. ولی محمد این طور نبود. چون دارای دل دریایی بود «این همه شکوه، تجلی روحی است که در بستر زمان ساخته می شود» و او به سرعت این مسیر را طی کرده بود.

— محمد خیلی تلاش می کرد؛ مخصوصاً در حوزه نوجوانان، ارتباطش خیلی عمیق بود. خلاءهای عاطفی بچه ها را پر می کرد. با کسانی که درشان ضعیف بود، کلاس فوق العاده می گذاشت و درس کار می کرد. با شعرا، شعر می خواند. با قاریان، قرآن... و هر حادثه ای را در این مسیر به جان، خریدار بود. حاضر بود جان و مال خود را برای هدایت این بچه ها بدهد و تنبادهای زندگی، برایش نسیمی بود که با توکل به سادگی از کنار آن ها می گذشت و این برآمده از ایمانی بود که به راه و هدفش داشت.

نمی دانم چرا، ولی ناگهان با خودم حدیث نفس کردم «کاش! هر محله ای از تهران يك محمد داشت. اگر این طور می شد، حتماً وضع ما خیلی سامان داشت»

— کار محمد در ایام ماه رمضان چند برابر می شد. هر شب بچه ها را جمع می کرد و به هیئت های مختلف می برد. از این هیئت به آن هیئت. يك

جا بند نبود. به خاطر همین هم از بزرگترها، فاصله می گرفت و این موضوع باعث شده بود که مورد بی مهری برخی قرار بگیرد.

يك شب ساعت ۲ نیمه شب، در خیابان دیدم که خیلی ناراحت ایستاده و توی فکر است. رو کرد به من و گفت: «چه می دانند نیاز این بچه ها چیست؟ حرف دل این ها چیست؟ این نوجوان ها الگو می خواهند، راه می خواهند. يك کسی که این مسیر را رفته و دردسرهايش را چشیده می فهمد که این نوجوان ها چه احساسی دارند. اگر کسی بتواند آن قدر به روح نوجوان ها نزدیک بشود تا به جای آن که آن ها شبها را به صحبت های لغو و بی خاصیت بگذرانند و احياناً خدای نخواستہ به گناه آلوده شوند، تا صبح توی خیابان ها با هم قدم بزنند و راه زندگی را به آن ها نشان بدهد و نسبت به مسؤلیت های آینده زندگی آشنایشان کند، چه کار بزرگی انجام داده است؟ من نمی دانم پس سهم نوجوان ها در جمع بزرگترها چیست؟ پس چه موقع قرار است آن ها را درک کنیم و به حرف هایشان گوش بدهیم و نیاز هایشان را بشناسیم؟»

— یکی از خصوصیات بارز او، اعتقاد راسخش به ولایت فقیه بود. خودش را يك سرباز جان بر کف ایشان می دانست. يك پاك باخته به تمام معنا بود. تعبیرش از مقام معظم رهبری، عشق بود. يك بار تمثال ایشان را روی سینه اش گذاشت و با يك دلدادگی وصف ناپذیری گفت: «او همه عشق من است» عجیب به ایشان مهر میورزید و در هر فرصتی که دست می داد جوانان را به چشمه جوشان ولایت متصل می کرد. قائل به این بود که رمز وحدت مسلمین، اطاعت از ولایت فقیه است و امنیت و سربلندی و عزت اسلام و ایران در پناه ولایت است. در بخشی از وصیت نامه اش به صراحت می گوید:

«اطاعت از مقام معظم رهبری را از یاد نبرید، حرفهای ولی امر را حلقه آویز گوش خود کنید و بدانید که سعادت دنیا و آخرت شما عمل به دستورات اسلام و ولی فقیه است. پشتتیاں او باشید، او را اطاعت و حمایت کنید تا خدا از شما راضی باشد. نگذارید علی زمان، چون علی(ع)، غریب بماند. نگذارید نااهلان به خانه او که خانه ولایت است حملهور شوند. سینه هایتان را برای بقایش آماده خونریزی کنید... راستی اگر توفیق یار شما شد و به دیدارش نایل شدید به او بگویید، سربازی داشتید که خیلی دوست داشت قبل از رفتن يك بار دیگر زیارت کند ولی توفیق یارش نشد. سلام مرا به او برسانید و رویش را ببوسید.»

شب از نیمه گذشته بود. ولی همچنان جمع دوستان محمد پرشور و نشاط می نمود. یکی دو نفر دیگر هم پس از سلام و احوالپرسی با پدر محمد، آمدند به جمع آن ها پیوستند. اگرچه حرفهایی که این جوان ها می زدند، برای من تازگی داشت. اما خوب می دانستم که دوستان محمد در برابر هر خاطره ای که از او نقل

می شد، ده ها رفتار و خاطره مشابه دیگر را توی حافظه دارند. دوست داشتم همه آن ها را بشنوم. ولی دیروقت بود. هرکس به نوبت سعی داشت تا در دفتری که آن شب به «یاد یار» گشوده شده بود، سطری را به خود و محمد اختصاص دهند. این تنها، سندی بود که می توانستند ثابت کنند، آن ها چه قدر به محمد، مهر میورزیدند و هنوز هم چه قدر خاطرش را می خواستند.

— یکی از خصوصیات محمد پیش دستی در سلام بود. او حتی به کوچکترها، سلام می کرد. محمد، خیلی گرم و صمیمی، با بچه ها احوالپرسی می کرد. هنگام مریضی دوستانش، حتی کوچکترها را هم از قلم نمی انداخت و به عیادت آن ها می رفت. اگر کسی کم پیدا بود، سراغش را می گرفت. اگر کسی مشکل داشت، برای رفع مشکل او وقت می گذاشت و به منزلشان می رفت. به مدرسه شان سر می زد. اهتمام شدیدی به درس و اخلاق بچه ها داشت. یار و یاور بچه درس خوان ها و بچه درس نخوان ها بود.

— خدمتگزار مسجد، شوکت خانم، بسیار به محمد، علاقه داشت. روزی به مادر محمد رو کرده بود و گفته بود «اسم محمد را بگذارید؛ پدر مجرد» گفتم: «چرا؟» گفت: «آخر روزی بیست تا بچه را دنبال خودش راه می اندازد و می برد مدرسه ثبت نام می کند و دوباره فردا تعدادی دیگر را می برد.»

— همیشه از این که نمی توانست سرشب به منزل برود، ناراحت بود و می گفت: «شبها نمی توانم به خانه بروم. مادرم خوابش سبک است. اگر ساعت ۱۱ دیرتر بروم دیگر بدخواب می شود» گفتم: «خوب از روی کلید خانه تان یکی بساز و کارهایت را به سرفرصت انجام بده و برو منزل» می گفت: «احترام می کنم که خانواده خودشان به من کلید بدهد.» خیلی برایم عجیب بود. شاید خانواده اصلاً چنین نیازی را برای بچه خود حس نمی کردند. اما این بچه چه قدر ادب داشت که حتی برای کلید خانه پدرش هم از آن ها تقاضای کلید نمی کرد.

پدر محمد در حالی که زیربغلش پر از دفاتر و آلبوم عکس بود به من نزدیک شد و آرام کنارم نشست. به احترامش نیم خیز شدم. دستش را روی شانه ام گذاشت و سر تکان داد. چشمانش سرخ شده بود. از او خواستم تا در شب خاطره فرزندش چیزی بگوید. چندبار تکرار کرد: «دوستانش، دوستانش» و اصرار کردم و گفتم: «همه زندگی او با این بچه ها بود.» توی نگاهش در پس لبخندی که به صورتش دویده بود، کلی حرف برای گفتن داشت. ولی گویا هنوز خودش را مهیا نکرده بود و شاید هم، فاصله ای بین خود و محمد احساس نمی کرد و او را حاضر و ناظر می دید.

وقتی اصرارم را دید. سرش را پیش آورد و با صدای آرام و شمرده طوری که جمع دوستان محمد متوجه نشوند، گفت:

— معمولاً دیر به خانه می آمد. بارها به او گفته بودم: «بابا جان ببین چه

وقت آمده ای خانه؟ مادرت که خوابیده. آخر او هم مادر است. دوست دارد سفره ای را که پهن می کند، همه دورش باشیم. برو باباجان او غذایت را گذاشته توی آشپزخانه» و او چه قدر از این بابت عذرخواهی می کرد. هر چه می گفتم، سرش را زیر می انداخت و هیچ نمی گفت می دانستم دیر آمدنش بی دلیل نیست. ولی حرف نمی زد. فقط حرفهایم که تمام می شد، می گفت: «ببخشید. انشاءالله سعی می کنم، تکرار نشود» بعد، بلند می شد، یکی دو لقمه می خورد و می رفت توی اتاقش. من نگران سلامتی‌اش بودم. او خیلی از خودش مایه می گذاشت. از جانش مایه می گذاشت. یک شب متوجه شدم که توی رختخوابش به خود می پیچد و لحاف را روی سرش کشیده و دارد گریه می کند. به هر حال من هم پدرم، ناراحت شدم. آرام جلو رفتم. دیدم صدای ضبط صوت را کم کرده است و نوار گوش می دهد و به حالت نجوا، با خودش، درد و دل می کند. از روزگار و جوانیش حرف می زد و چه قدر حرص و جوش بچه های مردم را می خورد.»

پدر، فرصت یافته بود تا برای اثبات حرفهای دوستان محمد، به طور مصور، عکسها را به من نشان دهد. آلبوم تصاویر او را جلو کشید و گشود و شروع کرد به شرح يك يك عکس ها. دوستان محمد که شیفته رویارویی با گذشته و خاطراتشان بودند با عجله از دور اتاق، به گرد پدر محمد، حلقه زدند و پدر، که خوب آن ها را می شناخت با کنایه گفت: «دست زدن به عکسها ممنوع!» و رو کرد به من و گفت: «به قدر کافی قبلاً از توی این آلبوم ها، عکس کش رفته اند» و این خود شد بهانه ای تا بچه ها بخندند و خاطره ها یکی پس از دیگری شکوفا شود.

– این عکس من با اوست، توی فرهنگسرای اشراق...

– مولودیه حضرت رسول (ص) است این هم محمد است...

پدر وقتی چشمش به آن عکس افتاد. بغض ته گلویش گره خورد و گفت: «این همان عکسی است که داریم با مادرش مشرف می شویم مکه»

حرف پدر به این جا که رسید به یاد حرف های مادر محمد افتادم که در مصاحبه چند روز قبل گفته بود.

– پارسال می خواستیم برویم مکه. ثبت نام نکرده بودیم. حاج آقا گفت: «یکی از دوستان، حجش را می فروشد» و من گفتم: «حاجی اصلاً آمادگیش راندارم» و او اصرار کرد و من راضی نشدم. چند روز بعد شب اربعین بود که متوجه شدم، اسم مرا ثبت نام کرده اند. من راضی نبودم ولی محمد گفت: «مادر جان برو آن جا ببین چه خبر است؟» به او گفتم: «مادر جان مگر تو آن جا رفته ای و می دانی چه خبر است؟» حقیقتش مشکل مالی داشتیم. اما محمد با برادرم این موضوع را هماهنگ کرد و پول مکه مرا جور کرد و واریز کرد. به او گفتم: «محمد عاقبت کار خودت را کردی؟» از این بابت، خیلی

خوشحال بود از این که من دارم به مکه می روم توی پوستش نمی گنجید. آن روز وداع را یادم نمی رود. توی فرودگاه، با من تا داخل سالن اصلی آمد. آن جایی که کسی را راه نمی دهند. او آمد و ساک مرا دستش گرفت و تا سالن داخلی آورد. در حالی که توی چشمش پر اشک بود، می خندید. يك نامه ای به من داد که اسامی تمام بچه های پایگاه و مسجد و دوستانش توی آن بود. به من سفارش کرد که آن را توی کعبه بیندازم. يك چیزی هم برای خودش نوشته بود که به ما نگفت چیست؟ در طول سفر این بچه، همیشه جلوی چشم بود. یاد مهربانیهایش می افتادم و برایش دعا می کردم...

رفتارش صمیمی بود اهل ریاکاری نبود یادم می آید يك روز خوابیده بودم، دیدم کف پایم می خار د. بلند شدم دیدم محمد، صورتش را به کف پایم می مال د. خیلی ناراحت شدم، پایم را سریع کشیدم و با خشم گفتم: «بزنم توی صورتت؟ این کارها چه معنی می دهد؟» گفت: «مگر بهشت زیر پای مادرها نیست؟ دوست دارم چشمهایم نور بگیرد. نور بهشت.» از او خواستم دیگر از این کارها نکند چون خیلی ناراحت می شوم و او هم قول داد.

شب میلاد حضرت زهرا(س) در خانه، جشن گرفتیم. او خیلی دوست داشت توی خانه مولودی داشته باشیم. آخر شب که مهمانها رفتند، آمد توی آشپزخانه. همیشه خجالت می کشید مرا ببوسد، می آمد و کتقم را می بوسید. آن شب هم آمد و کتقم را بوسید و گفت: «خیلی خسته شدی مادر!» به او گفتم: «برای تو که خسته نشدم، برای خانم خسته هستم.» تا این حرف را زدم، آن چنان گریه ای کرد که من را هم به گریه انداخت و خودش را توی آغوشم کشاند و گفت: «مادر جان! به اندازه همه هستی دوستت دارم.»

پدر با وسواس آلبوم را ورق می زد و عکسها را توضیح می داد. مثل آن که محمد جلوی او نشسته بود و به او زل زده باشد، خاطره ها را مرور می کرد.

— آقا! عجیب به خانم حضرت زهرا(س) ارادت داشت. يك جاهایی به حد دیوانگی و جنون می کشید. توی یکی از نوارهای ویدیویی در مولودیه، این ارادت و دلدادگی را می شود به خوبی دید. خیلی عجیب بود... اصلاً روزهای آخر، این شوق و شور عجیب تر هم شده بود. نمازش، نشست و برخاستش، گفت و شنودش عوض شده بود. يك تحول عظیم روحی پیدا کرده بود.

حالا دوستانش بهتر می توانستند در حضور پدر، یاد روزهای واپسین را ترسیم کنند.

— خنده هایش کنترل شده بود. يك آن قرآن خواندنش ترك نمی شد.

اعضا و جوارحش در کنترلش بود. عجیب احترام والدینش را داشت.

— شب بیست و سوم رمضان (یعنی آخرین لیل القدری که او در این دنیای مادی درك کرد) یکدفعه دیدیم، غیبش زد. از هر که سراغش را گرفتیم، ابراز بی اطلاعی کردند. نزدیک سحر بود که برگشت. در شب قدر معمولاً

بچه ها دنبال بهترین هیئت می گشتند تا آن جا بروند و بتوانند به نحو شایسته از برکات و اعمال آن شب استفاده کنند و مقدرات سالانه خود را آن جا رقم بزنند. فکر کردیم حتماً محمد هم به یکی از این هیئت ها رفته است و از این که بدون اطلاع رفته بود دلخور و ناراحت بودیم. وقتی آمد ساعت سه و نیم بعد از نیمه شب بود و مراسم ما به اتمام رسیده بود. از او پرسیدیم «داداش! کجا بودی؟ کلی دنبالت گشتیم! خوب صبر می کردی با هم می رفتیم...» لبخند مسرت بخشی توی صورتش نقش انداخت و گفت: «باید حتماً می رفتم، تا مادرم را از... جا بیاورم. دیروقت بود و او نمی توانست تنها توی خیابان ها رفت و آمد کند...»

یعنی او در بهترین شب سال که ليله القدر است به احترام مادرش، رفته بود و ساعتها توی خیابان ها منتظر مانده بود تا مادرش بیاید و او را به خانه ببرد. او می دانست که فضیلت در چیستو خدا و اهل بیت به چه چیزی راضی ترند. نگاهش معنی خاصی گرفته بود. چشمهایش دلواپس چیزی نبود. منتظر بود. انتظار، بی تابش کرده بود. او ذوب دین و ولایت شده بود. اصلاً خودش نبود. اخلاص عجیبی داشت.

— یادش بخیر؛ توی میدان ایستاده بودیم که شروع به درد و دل کرد و گفت: «صبرم کم شده است.» گفتیم: «چه طور مگر؟ تو که اهل نق زدن نبودی؟» گفت: «نه؟ نق نمی زنم، گیر از من است. يك جاهایی فکر می کنم خیلی می فهمم. به خاطر حرفی که به یکی از بچه ها زدم، سیلی آبداری نوش جان کردم. می دانی چه قدر از این بابت دلخور شدم؟ خدا خودش رحم کند. می ترسم. توی خودم گیر افتاده ام. از این که سیلی خورده ام، ناراحتم. از این که فحش شنیده ام، عصبانی شده ام. بعد ادعا می کنم بچه مسلمانم. آدمی که به خاطر دینش سیلی بخورد و فحش بشنود که ناراحتی ندارد. خدا صبرم بدهد.»

— به دوست و آشنا که می رسید، التماس می کرد و می گفت: «دعایم کنید شهید شوم.»

— با شهدا يك ارتباط عمیق و وصف ناپذیری داشت. در شهرهای مختلف بر سر مزار شهدا می رفت و با آن ها انس می گرفت و شروع می کرد به التماس و درخواست. مثل يك کودک که به پدر و مادرش التماس می کند تا او را هم به جایی ببرند، التماس می کرد. عاشق شهادت و شهدا بود. (۲) هر وقت که برادران تفحص، شهدا را آماده تشییع می کردند به معراج می رفت و معمولاً پیکری از شهدا را به پایگاه یا هیئت می آورد و ذهن و فکر بچه ها را به حال و هوای آن روزهای حماسی و جنگ می برد.

يك روز طبق معمول وقتی فهمید جمعه بیستم ماه رمضان قرار است شهدا را تشییع کنند، شب نوزدهم ماه رمضان با تعدادی از بچه ها به معراج شهدا رفت و آن جا ماند و شب قدر خود را با شهدا، سپری کرد. شنیدم که آن شب به یکی گفته بود که «من آن چه را که می خواستم، بدست آوردم و

گرفتم.»

شب بیست و یکم ماه رمضان بود که یکی از پیکرهای مطهر شهدا را به داخل پایگاه آورد. آن شب مصادف شده بود با دومین شب قدر. محمد دومین شب قدر را هم در پایگاه کنار پیکر يك شهید گمنام گذراند... می شنیدیم که در گوشه ای از مجلس صدای هق هق گریه اش با ناله و التماس بلند بود و زیر لب می خواند:

من گدای دوره کردم آقا چون دورت بگردم

واقعا آن شب، عجب شب قدری بود! ناله های آن شب محمد چه غریبانه بود. آن قدر ناله کرد تا سه هفته بعد، به آن چه که می خواست، رسید.

بین محمد و شهدا، ارتباط خاصی پیدا شده بود. يك انس درونی بود. از جنس ماده و زمین نبود. ریشه در دلش داشت و تا آن سوی عرش، دامن گسترانده بود. گاهی ردپای عروج، توی جوهر قلمش به روی صفحه ای از کاغذ می غلتید و نوازشگر نگاه می شد و حالا که امروز زمزمه هایش را مرور می کنیم، می یابیم که آن شب های قدر، تا چه اندازه به شهدا نزدیک شده بود. آن ها را می دید. صدایشان را می شنید و با آن ها نجوا می کرد.

— «امیرم، اصلاً راستش را بخواهی با گریه شروع کردم. دارم می میرم. الان شب قدر است. اصلاً نمی دانم چه مرگم شده است. اما خوب می دانم که دلم برای تو خیلی تنگ شده است. دارم دق می کنم. انگار تمام دنیا روی سرم خراب شده است. اصلاً دوست ندارم اشک هایم را پاك کنم. می خواهم از صورتم روی زمین بچکد «تنها هستم و بی کس» به خدا غریبم اصلاً نمی دانم چرا زنده ام؟ مگر من چه کار کرده ام؟... چرا قدر مرا نمی دهند؟... می خواهم شهید بشوم. آخر به چه کسی بگویم که دارم می میرم؟ دارم از دست می روم. دیگر اشکم به زور می آید. چه قدر گریه کنم؟ چه قدر فریاد کنم؟ مگر من و تو با هم قرار نگذاشته بودیم. آن روز وقتی بدنت را توی قبر می گذاشتم، از تو قول گرفتم... حالا من مانده ام، تنهای تنها...»

احساس می شد که همه نگاه مغموم محمد را دنبال می کنند. چهره محجوب او در ذهنها، تصویر بسته بود. يك بار دیگر مربی اخلاق محمد فرصت یافته بود تا با خاطره ای از روزهای واپسین محمد، تصویری دیگر از یاد او را، ترسیم کند.

— در سفر آخر محمد به مشهد، ملاقاتی با ایشان داشتم. او تازه از زاهدان آمده بود. بچه های مسجد و پایگاه محل هم، آن روزها به اردوی مشهد آمده بودند. این اردو، يك اردوی رسمی بود. از او خواستم که بچه ها را نبیند. آخر می دانستم همین که بچه ها او را ببینند، شیرازه و مدیریت اردو بهم می ریزد. سابقه اش را داشتیم. حتی وقتی بچه ها را در اردو دسته بندی می کردیم، خوب معمول این بود که بچه ها را به يك سرپرست گروه بسپاریم. ولی آخر کار، متوجه می شدیم که همه بچه ها از دسته های دیگر به طرف او

جذب می شدند و خلاصه، نظم و ترتیب و هماهنگی اردو، از هم می پاشید. به همین جهت هم به او گفتم: «نگذارید نوجوانها شما را این جا ببینند.» اگرچه در غیاب بچه ها، تمام کارهای اردو را با اخلاص انجام داد. ولی بنا به گفته ما، از دیدار با بچه ها بازماند. عاقبت يك روز دلش را زد به دریا و آمد پیش من، در حالی که توی چشمش اشک جمع شده بود و بغض گلویش را گرفته بود، گفت: «حاجی! می گویند صلاح نیست که من با بچه ها باشم و با آن ها نشست و برخاست کنم. دوست دارم شاگردهای خودم را ببینم و با آن ها خوش و بش کنم. ولی نمی دانم چرا مانع می شوند» به او گفتم: «محمد جان! این جا آمده ای پیش امام رضا (ع) یا دلت پیش شاگردانت هست؟ آخر این چه دلی است که تو داری؟ تو چه آدمی هستی؟ این جا همه شاگرد آفاییم. آیا می دانی چه کسی مربی ماست؟» مثل این که شوکه شده باشد، از من جدا شد و رفت توی حرم. وقتی رفتم داخل، دیدم مقابل ضریح ایستاده و گریه می کند. از امام رضا (ع) از این که نسبت به این موضوع بی توجه بوده، عذر می خواست. بعدها این معنا را در دست نوشته ها و وصیت نامه اش خطاب به امام زمان (عج) دیدیم که نوشته بود: «بیست سال توی هیئت، توی مسجد با تو بازی کردم. دیگر نمی خواهم بازی کنم. می خواهم هر چی که تو بگویی، من گوش کنم. هر طرف که بگویی من می روم...»

آن سفر مشهود، عجیب بود. می خواهم به جرأت بگویم از همان جا يك محمد دیگر متولد شد. وقتی او از حرم خارج شد و توی چهره اش را نگاه کردم، انگار يك آدم دیگری شده بود. این تغییر و تحول، کاملاً مشهود بود. سابق بر این، توی جبهه در دوران هشت سال دفاع مقدس با بچه های زیادی نشست و برخاست می کردیم که ویژگی شهادت را قبل از عروجشان انسان می توانست در نگاهشان بخواند. درست آن شب همان ویژگی ها را در چهره محمد دیدم. به دوستانی که در اطرافم بودند، گفتم: «این بچه را خوب نگاهش کنید. او زیاد دوام نخواهد آورد.»

بچه ها از این حرق منقلب شدند. بعد دوره اش کردند و حسابی سر به سرش گذاشتند.

چشمهای دریائیش پر از موج اشک بود. يك لحظه امان نمی گرفت. از درونش چه طوفانی بپا بود. توی ساحل نگاهش جایی برای ما نبود. راست می گفت، خیلی تنها بود. آن شب، تنهایی اش را حس کردیم.

— اصلاً نمی شود نگاه های آخرش را به گنبد طلا با آن وقار و جذب فراموش کرد... يك چهره مصممی پیدا کرده بود. بچه ها، از همان جا دست به کار شدند.

— آن شب به دوستان، حرفهایش را زد و سفارش کرد بعد رو کرد به طرف حرم امام رضا (ع) و گفت: «این کبوترها وقتی دانه و گندم امام رضا (ع) را می خورند، جز حرم آقا، جای دیگر نمی روند و جلد حرم امام



می شوند. به بچه ها بگویید همه ما سر سفره آقا نشسته ایم. نکند دل‌هایتان به جز حرم، جای دیگری برود.»  
و رو کرد به حاجی و گفت: «پلاکاردهایم را بنویسید»  
و بچه ها دست به کار شدند و نوشتند: «معلم عزیزم، راهت ادامه دارد.»  
«محمدجان شهادتت مبارک و...»

به یاد حرف پدر محمد افتادم که می گفت: «او قبلاً هم يك بار در ایرانشهر، توسط اشرا ترور شده بود و از ناحیه ران پا زخمی شده بود. ولی نگذاشته بود که اهل خانه بفهمند، جز چند نفر از دوستانش کسی از این موضوع خبر نداشت. بعدها که فهمیدیم خیلی دیر شده بود.»

آن روزها، بچه ها هم سر به سرش می گذاشتند.  
— آقا معلم، جستی... حضرت عزرائیل را شرمند کرده... بوی حلمات از خانه همسایه بلند شد و...

اما آن شب، توی حرم امام رضا(ع) دیگر بچه ها در برابر آن سیما و نگاه، تسلیم شده بودند. دیگر محمد تنها زخم به پا نداشت بلکه دردی در جانش ریشه انداخته بود که درماتش را هم خود یافته بود. راهش را پیدا کرده بود. آخر خطر را می دید. به خاطر همین هم لحظه شماری می کرد. دیگر با کنایه حرف نمی زد. چه قدر صریح شده بود. شفاف و واضح.

بچه ها! گنبد طلا یادش بخیر\*\*\*حرم امام رضا یادش بخیر

بچه ها! سقا خونه یادش بخیر\*\*\*گریه های شبونه یادش بخیر

مرد راه همین طور است، وقتی به خط پایان می رسد، مثل این که درد جانکاهی را از توی سینه اش رها کند، نفس تازه می کند و با غرور خاصی به اطرافیانش نگاه می کند. بدش نمی آید که به رسم وفاداری، دستگیر آن ها بشود. ولی چاره نیست. ادامه راه را باید تنها طی کند.

— «شب شهادتش، به من تلفن زد. خیلی عجیب صحبت می کرد و سراغ بچه ها را می گرفت و حلالیت می طلبید. خیلی با هم حرف زدیم. حال يك يك بچه های پایگاه را پرسید و سلام رساند.»

و باز صدای غمگین، مادر محمد، توی حافظه ام نشست.

— يك روز زنگ زد و گفت: «سلام مامان. دلم برای شما خیلی تنگ شده است» هیچ وقت این جوری حرف نمی زد. آن روز با خواهرش صحبت کرد و چه قدر پشت تلفن با هم خندیدند. دوباره گوشی تلفن را گرفتم و با هم حرف زدیم. احوال بابایش را پرسید. گفتم که «روی پشت بام مشغول چراغانی است» آن روز مصادف بود با دوازدهم بهمن، سالروز ورود حضرت امام (ره). او از این خبر خیلی خوشحال شد و گفت: «آفرین به بابا». ما نمی دانستیم که آن چراغانی ها، برای خود اوست...»

و دوست دیگر محمد، فصل آخر زندگی او را مرور کرد.

— بچه ها فهمیده بودند که يك اتفاقی دارد می افتد. محمد بی خودی تلفن نمی کند. این بود که جمعه زنگ زدیم زاهدان چون مشاور عقیدتی پایگاه ما محمد بود و این بهانه ای بود که گهگاهی با او تماس بگیریم. وقتی به مهمان سرا زنگ زدیم و سراغ محمد را گرفتیم. گفتند: «محمد کیه؟» گفتیم: «محمد عبدی»، گفتند: «نیستند. او چند روز دیگر با هواپیما می آید تهران» بعد من گوشی را قطع کردم. چند لحظه بعد، زنگ خانه را زدند. یکی از بچه های بسیج پشت در بود. وقتی از بالای پنجره نگاهش کردم، دیدم سرش را زیر انداخته است و دارد گریه می کند. ولی بدجوری گریه می کرد، انگار...

حاج علی، هم‌رزم محمد می گفت:

— توی بیابان می رفتیم که رد يك ماشین، جاده اصلی را قطع کرده بود، توجه ما را جلب کرد. رد ماشین به بیابان می رفت. اگرچه امکانات کم بود ولی رد ماشین را دنبال کردیم. ساعتها به دنبال رد بودیم که یکبار چشمهای من روی يك تپه سیاهی زد. احساس کردم آدمی ایستاده است. از ماشین پیاده شدم و خوب نگاه کردم دیدم که يك نفر با آرمی جی ماشین ما را نشانه رفته است. سریع از ماشین پریدیم پایین. بعد از چند ثانیه ماشین نیروی انتظامی با يك انفجار مهیبی منهدم شد و آتش انواع سلاحها، بر سرمان باریدن گرفت. تازه فهمیدیم که در کمین قاچاقچیان افتاده ایم. هر لحظه انتظار مرگ را داشتیم. هیچ کس نمی توانست که از کف دشت تکان بخورد. یعنی جرأت نمی کردیم جنب بخوریم. چرا که آن ها به خوبی بر ما مسلط بودند و صحنه هر لحظه وحشتناک تر می شد. یکی از سربازها نیم خیز شد که حرکت نکند، همان جا او را به رگبار بستند و تیری به مغزش اصابت کرد و در جا شهید شد. توی يك چنین وضعیتی که نه راه پس داشتیم و نه راه پیش، محمد، دو نفر از بچه ها را بلند کرد و با ذکر «الله اکبر» از يك طرف، صحنه

نبرد را باز کردند و به طرف اشرار حمله بردند. این شهادت او باعث شد، چند نفر دیگر از بچه ها، از يك محور دیگر به اشرار حمله کنند. صحنه عجیبی بود. محمد، در دامنه تپه، تکبیر می گفت و بالا می رفت، هر تکبیر او روحیه ای بود در بچه ها و وحشتی بود در دل آن نامردان تا بدنشان مسلح... — باید خیز برمی داشت. جای درنگ نبود. برای رسیدن بدین مرز، چه قدر انتظار کشیده بود؟ چه قدر دعا کرده بود! چه قدر سیلی خورده بود؟ و تا چه اندازه تحقیر شده بود؟...

اینک، سینه را به خاک سپرده بود و تپش يك عمر درد و رنج، پشت زندان سینه اش له له می کرد. چند بار حالات تکبیر را، زیر لب مزه مزه کرد. طعم اشک شب قدر می داد. خون تازه ای توی رگهایش دوید. عطش، جرأت یافته بود تا مسیر رگهای او را طی کند و آن سوی دلش، منتظر بنشیند.

— ناگهان دیدیم، محمد توی چند متری «گرینف» خیز برداشت و منتظر فرصت بود تا در يك یورش دیگر مهمترین سنگر استراتژیک دشمن را فتح کند. اما گرینفچی از حضور او مطلع شده بود، برگشت و به طرف او شلیک کرد. صدای بلند یا حسین (ع) از حنجره محمد تمام دشت را پر کرد. او توانست کارش را به انجام برساند و در يك چشم بهم زدن، هدف را از پا دریاورد. اما صد حیف که پیکر پاکش چند لحظه بعد، روی سینه کش تپه لیز خورد و از پا افتاد...

حالا، آرام، سر بر خاک کویر گذاشته بود. همین دلاور مردی او باعث شد تا اشرار به عجله، صحنه را ترك کنند...

وقتی دوباره کویر، از همه افتاد و منطقه آرام گرفت. از گوشه و کنار همه جمع شدند و بر بالین بی جان محمد آمدند. او روی زمین دراز کشیده بود و سینه بر خاک داده بود. بالاتر از دست های او روی تپه، خط سرخی ترسیم شده بود و زیر بدنش دلمه بسته بود. کسی از آن جماعت، با اندوه خم شد و او را به پشت برگرداند. پلک چشم محمد، فرونشسته بود. مثل آن که خوابیده باشد. چه قدر راحت و آرام بود. داغ هیچ گونه دردی را به چهره نداشت. اما چرا!... روی سینه اش زخم بود. جای يك تیر...

حالا، در دل شب، يك بار دیگر، نگاه دوستان محمد به هم گره خورده بود و آن ها، جرأت یافته بودند تا با آخرین نفسهای او، همدم شوند. دیگر می توانستند، تا آن سوی دشت مهر بانیهایش پیش بروند و پای کوه تنهائیش بنشینند و زمزمه آخر او را از میان دو لب خشکیده اش بشنوند. آری! تمام بیابان با تپش آخر قلب او هم داستان شده بود:

— یا زهر (س)

اکنون فرصت آن رسیده بود تا در مسیر خاطره ها، به ایام سبز فاطمیه (س) قدم بگذارند و در کنار ساحل خروشان احساس محمد، به قلیان نجوهایش گوش فرا دهند.

گویی هنوز کسی از میان امواج پرتلاطم اشکها، عطش دارد و در جستجوی کوثر است.

— اگر ادعایم می شود که شیفته خانم حضرت زهرا (س) هستم، باید از سینه یا پهلو شهید بشوم.



(بخشی از مجموعه دست نوشته ها و نجواها)

زمزمه

\* زمزمه ای با شاهدان غیبت کبری  
بسم رب الشهداء والصدیقین

سلام علی آل یاسین. سلام بر شهیدان، سلام بر پرستوهای عاشق و کبوتران حرم و سربازان مهدی (عج) و یاران حسین (ع) و فرزندان فاطمه (س). سلام ما بر شما، که همگی تان در دادگاه انصاف به جرم بیوفایی محکومید و در حساس ترین لحظات، سکوت کرده اید و سر از خاک بر نمی آورید و ندای آسمانیتان دیگر به گوش نمی رسد.

سلام بر شما که چه آسوده آرمیده اید و چه قدر زیبا ما را می نگرید. همیشه به حال شما غبطه خورده ام. بگویید چه کرده اید که این گونه نزد خدا عزت یافته اید. سلام بر شما که هر آینه با نیش خنده های خود مرا در کوچه های غمبار و غربت عذاب می دهید (و چه عذاب لذت بخشی).

چه عشق زیبایی دارید. چه قدر محبوبید. نمی دانم به چه جرمی متهم هستم؟ چرا در این دنیا مانده ام؟ آیا می گوئید که: «معرفت نداری؟» همین طور است. اما چه قدر باید التماس کنم؟ چه قدر باید گریه کنم؟ چرا دیگر سراغی از من نمی گیرید؟ امیر! (۳) تو که تازه از سفر آمده ای، چرا به من سری نمی زنی؟ به خدا دلم برای نگاهی دوباره از سوی تو، خیلی تنگ شده است. می دانی چرا؟ هر وقت به تو می نگریستم قلبم می لرزید. چون می دانستم، به سربازی از خیل لشکریان او می نگرم. درست مثل عکس امام (ره). هرگاه دلم تنگ آقا می شود به عکس امام (ره) می نگرم.

راستی امیر! بگو. از جمال آقا برایم بگو. آیا او درد دل های مرا گوش می دهد؟ امیرجان! بیا و برای من نزد او حرف بزن، از بدیهایم بگو، اما بگو که او اشتباه کرده است. بگو که او هم شما را دوست دارد. به آقایم بگو اگر اجازه دهد هر آینه جانم را قربانی اش می کنم. وای بر من! که او را ندیده ام. آخر این شیعیه بودن به چه دردی می خورد، چرا من نتوانسته ام او را یاری کنم؟ آه! می دانم چرا. جوابش را می دانم...

الاحقر محمد عبدی

## \* زمزمه ای با کاروان شهدا

ای شهدا! برخیزید. گویی این جا همه چیز تمام شده است. انگار نسل جهاد دیده دیروز به خط پایان رسیده است. می ترسم اگر سراغمان نیایید و کلامی و حرفی بر زبان نیاورید ما هم کم کم باورمان شود که همه چیز تمام شده است. باورمان می شود که دیگر ردپایی از شما پیش رویمان نیست و باید با دنیای مُدرن پیش رفت و پرستیژ داشت و با محاسن آنکار و قیافه ای اداری همه چیزمان مثل آدم شود. اگر شما حرفی نزنید. باورمان خواهد شد که امام جلوی چشمانمان جرعه جرعه جام زهر را نوشید و همگی گفتیم: «الحمدالله، جنگ خانمانسوز تمام شد».

ای شهدا! که جوانمردی فقط در ذائقه شما بود. بیایید و لحظاتی از خلوت بهشت فارغ شوید و زخم ترکش ها را فراموش کنید و از ما دلجویی کنید. بعد از شما، لباس خاکیمان را از تن درآوردند. اجازه نداریم، مثل آن روزها بگوییم: «التماس دعا» به ما می آموزند که چگونه بخوانیم و بنویسیم!

ای شهدا! آن چه دنیای بی شما و بی امام(ره) را برای ما قابل تحمل کرده است، وجود «خامنه ای» عزیز است.

ای خوش انصاف ها! این جا دیگر بلدوزرهای جهادگران بی سنگر که خاکریزهای صداقت و درستی را بنا می کردند، خاموش شده است. این جا خیانت به رفیق قاموس فرصت طلبان و رسیدن به جاه و مقام به بهای خاموشی عزت نفس است.

ای شهدا! این جا دیگر از عروج خبری نیست و همه در فنا شدن دست و پا می زنند. دستهای ناپاک به هم گره خورده تا بر نسل جوان امروزی روح بی اعتقادی و دنیازدگی را جریان دهد. دنیای غرب، کوبه هوس را بر دلها می کوبد و در این روزگار، مردم پرفتنه ای هستند که با زبان دین، مراد دنیا و مسند و بقاء بر قدرت خویش را می طلبند و از تکه تکه شدن پیکرها، نردبان صعود می سازند. اگر در برابر مظالمشان، کلام حق بگویی، در مسلخ گاه هوا و هوس هایشان، قربانی می شوی.

آری، این جا بازار هزار رنگ بی مهری هاست. ساکنین این جا به جرم بیوفایی محکومند. برای همین است که دلمان تنگ شماس. دیگر یاد شما از چند شب خاطره، فراتر نمی رود. بسیجی بودن، به همان چند قطره چکان فلج اطفال، خلاصه شده است. گریه و حسرت در فراغ شما، به جهالت و حواس پرتی یاد می شود.

ای شهدا! به داد ما برسید. این جا ماندن سخت است. قنوت نمازمان را با دلتنگی شما می بندیم و در سجده بی تاب فراغ شما هستیم و در رکوع خمیدگی قامتمان نشان دوری از شهادت است. این سکوت غربت، دردناک ترین دردی است که تاب و تحمل را از وجودمان زوده است. ما هرگز به چنین صلح سبزی فکر نمی کردیم و

تتها جولانگاه مان، میدانهای سرخ اندیشه مان بود و اینك باز مانده ترینیم. زندگی بی شهادت، ریاضت تدریجی برای رسیدن به مرگ است و در این انتظار، بی تابیم و برای وصل به شما لحظه شماریم. اگر چنین نباشیم باید آن قدر بی تفاوت شویم که همه باورهامان را فراموش کنیم تا ما نیز مثل دیگران به نوایی برسیم و از مسیر تملق و چاپلوسی، خادمین درگاه مصلحت اندیشان شویم.

ای شهدا! ما در روزگار فقر محبت نگاه مان لبریز از یاد و التماس به شماست. اگر خوب گوش کنید، خواهید شنید که دل شکسته ما بهترین آوازی است که در فراغتان شب و روز می نوازد. پس از شما، تحمل این روزگار سخت است. صبرمان، بهانه ای است که ما را به سکوت مرگ آوری دعوت می کند. کامیابیهای دنیا، مقدمه فراموشی از ذکر خداست و پایانش با لبخند شیطان مأنوس است.

ای شهدا! صبر ما برای شماست هر چند به فنا و فراموشی جان ما باشد. یادتان نرود در هنگامه خلوت و جلوت، دستی بر دلهای رنجور ما برآورد.

خداحافظ ای شهدا، ای گلبرگهای خونین شلمچه، ای لبهای سوخته فکه، ای گلوله های تشنه، ای تشنگان فرات شهادت، شما رفتید و ما ماندیم و راه ناتمام...

الاحقر محمد عبدی

بسم رب الشهداء والصدیقین

امیر! اصلاً راستش را بخواهی با گریه شروع کردم. دارم می میرم. نمی دانم چه مرگم شده است. الان شب قدر است. دلم برایت خیلی تنگ شده است. دارم دق می کنم. انگار تمام دنیا روی سرم خراب شده است. اصلاً دوست ندارم اشکهایم را پاك کنم می خواهم از صورتم بچکد روی زمین. چه قدر تنهائیم؟ به خدا غریبیم. اصلاً نمی دانم چرا زنده برگشتم؟ مگر من به درگاه خدا چه کرده ام که باید این همه عذاب بکشم؟ چرا قدر مرا نمی دهند؟

امیر! می خواهم داد بزنم. گلویم دارد پاره می شود. از بس که یواش و بی صدا گریه کردم، گلویم درد می کند. ورم کرده است... کجایی؟ چرا دیگر پیش من نمی آیی؟ چه طور دلت می آید مرا این چنین خرد کنی. مگر من آدم نیستم. بیا و يك سری به من بزن. من هم می خواهم شهید بشوم. آخر به چه کسی بگویم دارم می میرم و از دست می روم و دیگر اشکهایم، به زور می آید؟ چه قدر گریه کنم و داد بزنم؟ مگر من و تو با هم قرار نگذاشته بودیم؛ آن روز که توی قبرت گذاشتم از تو قول گرفتم که... حالا من مانده ام و تنهائی هایم. اصلاً نمی دانم چه کار کنم؟ سردرگم شده ام. شده ام بادمجان بم. تیر هم خوردم هیچ اتفاقی نیفتاد. اصلاً بیهوش هم نشدم تا شاید کسی را ببینم و با او حرفی بزنم حتی نشد که برای لحظه ای هم که شده توی آسمان چرخی بزنم.

می دانم که می توانی خط مرا بخوانی. راستش بعد از تو و حسن (۴) يك امیر و حسن مثل خودت و مثل همان روزهایی که کوچک بودیم، در زندگی من پیدا شدند. باور کن راست می گویم، اصلاً خودت که دیده ای ولی نمی دانم چرا گاهی قضایا بهم می پیچد و دعوایمان می شود. راستش دعواي من و حسن مثل دعواي من و سیدحسن خدا بیامرز است که باز هم تقصیر حسن است. من اصلاً کاری نکردم. چه کنم که او مرتب برای خودش کلاس می گذارد و تقصیر من نیست که او برای من، جای سیدحسن را گرفته است. چه کار کنم؟ به سیدحسن بگو خودش يك جوری قضیه ما را ردیف کند. بگذریم... چه کار کنم با این امیرخان؟ البته مثل خودت مهربان است. همان طور که همیشه توی بازیهای کودکانه، هوایم را داشتی، امیر هم چنین است. او می گوید که مرا دعا می کند. وقتی مدتی او را نمی بینم اثر دعایش را احساس می کنم. و من هم او را دعا می کنم... همه ترسم این است که مثل سالها که دنبال تو گشتم تا پیدایت کردم او را هم... نه بگذریم. نگویم بهتر است. گاهی وقتی فکرش را می کنم اصلاً انگار يك پُتک می خورد توی سرم به هر حال دعایش کن. او هم مثل خودت و خودم غریب است. نمی دانم که چه اتفاقی بود که افتاد و ما را بهم رساند و بعدش هم شدیم امیر و محمد که انگار سالهاست همدیگر را می شناسیم. اصلاً این آخرسری ها هر وقت دلم برای تو تنگ می شود به امیر نگاه می کنم و گاهی عکس شما دوتا را کنار هم می گذارم و نگاهتان می کنم و يك نفس عمیق می کشم...

امیر! خدا می داند چه قدر برایت نوشته ام؟ سالهاست برایت می نویسم و هیچ برایت نمی نویسی. آدرس مرا که داری ولی هیچ وقت نامه ات بدستم نرسیده است. تو که بدخط نبودی که بگویم آدرسی را که نوشته ای نامفهوم بوده است. تا آن جا هم که می دانم کار بدی نکرده ام که... نه. این ادعای بزرگی است. کارهای بدی کرده ام که حتماً تو دیده ای و به همین علت همیشه، صبر کردی تا من خوب شوم و آدم شوم آن وقت برایت نامه بنویسی. نمی دانم کی آدم می شوم؟ ولی تو را به خدا يك چند خطی برایت بنویس: به خدا همان چند خط باعث شفای من است. می دانی که سالهاست صدایت را نشنیده ام. حالا، دیگر گریه نمی کنم. به حق افتاده ام. اشکم خشک شده است.

یعنی داری به ریشم می خندی؟ راستی، ریشم را بلند کرده ام. عین افغانی ها شده ام. گاهی باعث خنده بچه ها می شود. تو که از آن بالا داری مرا می بینی.

— فکر می کنی دوستان خوبی دارم؟

— هان؟ نمی دانی این حرفت خیلی معنی داشت مگر می شود تو ندانی، يك جوری می خواهی از زیرش در بروی، خوب بگذریم. به هر حال من با آنها سر می کنم و وقتی به تنگ می آیم می روم سراغ امیر. اگر تهران نباشم برایش نامه می نویسم و از



طرف او، جواب خودم را می دهم. نمی دانم درست جواب می دهم یا نه ولی فکر می کنم تقریباً همان جوابهای امیر را می دهم. دوست دارم حسن و امیر شهید شوند. اما می دانم دوباره غصه می خورم. نه، نمی خواهم شهید بشوند. آن ها زنده باشند تا من بمیرم. این جوری بهتر است. مگر من چه گناهی کرده ام که همه اش باید دنبال تابوت امیرها بگردم و بدوم و گریه بکنم. راستش از این کار ناراحت نمی شوم یعنی نمی دانم چه جوری بگویم باید خودت بفهمی منظورم چیست. خوب راستش باید خودت قضیه ما را ردیف کنی و الا می دانی که می روم و زن می گیرم و به هر حال هر چه دیدی... قربان آن چشمهایت بروم. قربان آن دستهای گرمی که مرا کول خودت می گذاشتی. اگر مرا هم ببری پیش خودت، حتماً این بار تلافی می کنم و...

بسم رب الشهداء والصدیقین

برادرم سیدحسن! سلام

با عرض تبریک به مناسبت آشتی بین خودم و خودت و تسلیت به مناسبت شهادت بی بی فاطمه الزهرا(س).

به خدا قسم، بعد از این سالها جدایی خیلی خوشحال شدم که دوباره دیدمت. دلم می خواست مثل گذشته کمی با هم حرف می زدیم و تو درددل می کردی.

خوب تعریف کن، آن طرف چه خبر؟ چه کار می کنی؟ حتماً آن جا با شهدا و امام(ره) و ائمه اطهار(ع) صفا می کنی. روزی چند بار پیش پیغمبر(ص) می روی؟

شاید اگر چیزی نگویم، برای من بهتر باشد. به اندازه کافی گرفته هستم. عذابم را بیشتر نکن. فکر می کنم خیلی دور افتاده ام. خیلی بیچاره شده ام. یادت هست آن وقتها چه قدر با هم دعوا و مرافعه می کردیم و آخرش هم آشتی می کردیم. باز هم دوست دارم با یکدیگر این طرف و آن طرف بردیم اما با حال و روزی که امروز داری نه آن وقت ها.

قاب عکس تو، حسین و امیر را توی اطاقم دارم.

امروز که آمدم گلزار شهدای قم خیلی خجالت کشیدم. امیدوارم که مرا ببخشی. ترا به جان بی بی فاطمه(س) مرا حلال کن. یادت نرود که من و تو با هم سر و سری داشتیم. بیا و همه گذشته ها را فراموش کن و از سر تقصیر من بگذر. ترا به حق مولا علی(ع) دست مرا هم بگیر. اصلاً اوضاع مناسبی ندارم. تو و همه دوستانم که رفتید؛ علی، محمد، حسین، محمدحسن، علی اکبر، امیر، محمد، احمد ضرغام، احمد نجفی، غلامی... و ما را تنها گذشته اید. ای کاش همیشه بچه بودیم و روبه روی مسجد حجتیه، عکس امام و شهید بهشتی می فروختیم. ای کاش باز هم دعوا مان می شد و بهتر از این حالت است، بهتر از این وضع است. از این شرایط که بدتر نبود.

به خدا ترا فراموش نکرده ام. همیشه یادت هستم. بیا و شبی هم تو مرا یاد کن. بیا به خوابم و راهنماییم کن لازم نیست بگویم که اوضاع چه قدر خراب شده است. بعد از رحلت امام (ره) و بعد از جریان فرهنگی و ضدفرهنگی که مثل کوهی بر سرمان خراب شد، دیگر جای ماندن نیست. بیا و ما را شفاعت کن و بپر. به خدا قسم دیگر طاقت ماندن ندارم. بریده ام. دردها از همه طرف مثل تیربار بر سرم وارد می آیند. کار، دانشگاه، خانه، مسجد، آموزش و پرورش... دیگر از این اوضاع دارد حالم بهم می خورد. شهری آلوده و کثیف. ام الفساد بی حیایی همه را پوشش داده. بی شرفی، دیگر متداول شده است. بی غیرتی، امری بديهی شده است. به خدا قسم هر وقت چفیه ای بر سر يك دختر (رپی) می بینم یاد چفیه ای که تو بر گردن داشتی می افتم و فرقتش را که مقایسه می کنم دیگر باید شبیم را با گریه صبح کنم. باید سر به بیابان بگذارم. توی جنگل بروم تا دق نکنم. ترا به جان امام حسین (ع)، آن جا، يك جلسه ای بگیر و اسم مرا هم يك جوری توی لیست خودتان جا بده، تو که می دانی نسبت به من يك بدهکاری داری و آن را... نگویم بهتر است. حالا روز جبران آن رسیده است. وقت آن است که تو هم...

بعد از چند سال کلی گشتم تا مزارت را پیدا کردم. از دور که عکست را دیدم، آدم بالایی سرت. البته ببخشید که دست خالی آمدم به خدا قصد بدی نداشتم. انشاء... که همین طوری ما را قبول داری.

دیگر حرفی ندارم. اصلاً حالم خوش نیست. خیلی از بچه ها را هم دیدم. از طرف من (فعلاً به صورت علی الحساب) معذرت خواهی کن تا بعد برایم تعریف کنی. بگو که؛ با خیالی راحت و آسوده در آن جا به سیر می پردازی و من بیچاره این جا تك و تنها مانده ام با غمها و غصه ها و مشکلات.

تو رفتی و من را تنها گذاشتی (از این حرفهای ناراحت نشو. دارم درد و دل می کنم. بگذار بگویم) دلم گرفته. پس از چند سال دوباره پیدایت کرده ام. توقع دارم حرفهایم را بشنوی. ترا به خدا گوش کن. اگر شنونده ای هم باشد شما هستید.

روزگاری بود که در خون می غلتیدیم و امروز توی پول. روزی بود که اگر سوره واقعه را نمی خواندیم شب را صبح نمی کردیم و امروز تا نوار... روزی بود که برای هم درد و دل می کردیم و حرف می زدیم و امروز دیگر کسی نمانده است تا از رنجهای خود با او حرف بزنیم. تنهایی، درد بی درمانی است. غریبی از آن هم بدتر است.

چرا به کمک نمی آیی؟ فکر می کنی دنیایی شده ام. می دانم که خیلی بدم. اما چه کنم؟ به خدا هر چه کنم درد فراوان دارم. اگر همین چند تا دوست و رفیق را هم نداشتم نمی دانم چه می کردم؟

در کوچه های شهر که راه می روم، بغض مثل دو دست تتومند گلویم را می فشارد

و سینه ام سنگینی می کند.

به حسین حسنی سلام مرا برسان. به او بگو برایش نامه خواهم نوشت. به امیر هم بگو؛ آیا نامه ام به دستش رسیده است؟ حتماً به او بگو که؛ محمد يك كار واجبی با تو دارد. از قول من به او بگو؛ نالوطی، جان مادرت يك خبری، يك علامتی، يك نشانه ای. حالا ما هیچ، مادرت خیلی چشم به راهت هست. صلاح نیست این قدر منتظر بماند. خودت می دانی ولی مدتی است که مادرت را ندیده ام. دلم برایش تنگ شده است. (البته فضولی نباشد) ولی آیا به مادرت سر می زنی؟ خوب دلم برای مادر شهدا می سوزد. اگر قسمت شود نزد شما آمدم. اولین قولی که از خدا می گیرم این است که به مادرم زود سر بزنی. بعد هم شفاعت دوستان و رفقا، انشاء... (دعا کن که ضایع نشود).

می دانی، مدتی است که اخلاق بعضی از بچه ها عوض شده است. آن اخلاص و همت کاری و شور و حال، میان آن ها نیست. خیلی بی رنگ شده است. چرا کمک نمی کنید؟ چرا قوت نمی دهید؟ به خدا الان بیشتر از همیشه، به شما نیاز داریم. دستمان را بگیرید که اوضاع آشفته است.

الاحقر محمد عبدی



(بخشی از مجموعه وصایای شهید محمد عبدی)

### سفارشها

\* وصیتنامه شهید محمد عبدی - سیاستنامه  
فی سبیل ... امواتبل احیاء عندربهم یرزقون  
السلام علیک یا ابیصالح المهدی ادرکنی

در ابتدا امیدوارم، مولایم حضرت حجة (عج) مرا در نوشتن یاری نماید.  
سلام می کنم به ارواح پاک و مطهر ائمه معصومین علیهم السلام و اولیاء خداوند  
تبارک و تعالی و به روح پر فتوح حضرت امام خمینی (ره) این نایب خجسته مهدی  
و سربازان و یاران شهیدش و سلامی هم هر چند ناقابل به محضر مبارک ولی امرم،  
مرادم، رهبرم، حضرت آیت ... خامنه ای.

سالها بود که در این رؤیا زندگی می کردم و به انحاء مختلف خود را با عشق  
شهادت مشغول می نمودم. سالها بود که سعادت را شهادت می دیدم ولی...  
خداوندا! تو را سپاس می گویم که به این بنده حقیر ضعیف سراپا تقصیر عنایت  
نمودی و با همه بدیهایی که از او سراغ داشتی، نامه هایش را بی جواب نگذاشتی.  
اگر نبود امید به رحمت و مغفرت تو چگونه می باید زندگی می کردم؟ شهادت در  
راه تو، نعمتی است بس عظیم، سفره ای است بس گشاده به روی عاشقان لقاییت. این  
را نمی دانستم ولی بعدها فهمیدم که هر که تو را دوست دارد، تو، او را بیشتر دوست  
داری.

خداوندا، در دوران هشت سال دفاع مقدس توفیق یارم نشد و لیاقت سربازی  
ولی تو را پیدا نکردم. اما اکنون در میدان مبارزه با نفاق و دورویی توفیق شرکت  
یافته ام و می توانم تمام عقده هایم را که سالها در گلو فشرده و در مشت هایم جمع  
کرده ام یکباره بر سر منافقین و کوردلان بیرون بریزم و بر سر همان هایی که دل نایب  
امام زمانمان را خون کردند و آزار و اذیتش کردند، فرو کوبم.

خداوندا! تو را شکر می گویم که ذکر حسین (ع) را به من آموختی و محبت علی (ع) و  
زهرا (س) را در دلم نهادی. تو را شاکرم که دعای کمیل و زیارت عاشورا و دعای توسل و  
دعاهای ماه رمضان را از من نگرفتی و لیاقت و توفیق خواندن قرآن را به من دادی.

آری، اگر محبت تو نبود چگونه دست روح تو، خمینی کبیر بر سر من کشیده  
می شد و کی نصیب من می شد تا در پایگاه بسیج، عضو شوم و نام بسیجی به خود  
بگیرم. تو بودی که مرا با گنبد طلای امام رضا (ع) آشنا کردی. تو دل مرا به پرچم سبز  
گنبد گره زدی. تو دستان مرا در پنجره فولاد امام رضا (ع) آویختی.

به خودت قسم، اگر تو را نداشتم هیچ نداشتم. هرکجا لطفی شامل حال من شد،

از سوی تو بود؛ توفیق شرکت در جلسات قرآن، هیئت ها و بسیج از کرم تو بود.  
 برو ای دل سبک رو، به یمن به دلیرمن\*\*\*برسان سلامو خدمت تو عقیق بی بها را  
 والسلام علی عبادا... الصالحین

از توصیه های شهید عبدی - در وادی محبت  
 فی سبیل ا... اموات ابل احياء عند ربهم يرزقون  
 با سلام و درود به پیشگاه حضرت ولی عصر (عج) و با سلام و درود به محضر  
 حضرت امام خمینی (ره) و شهدای اسلام.

از آغاز سفر زندگی هر کسی تقدیری دارد و در مسیر پریچ و خم زندگی باید  
 ناملایمات و سختیهای فراوانی را تحمل کند. این سختی ها و مشکلات حکمتی دارد  
 که به آزمایش الهی برمی گردد. هر چه انسان در این مسیر سعی کند تا آستانه تحمل  
 و صبرش را افزون گرداند، مسلماً پیروزمندانه تر و آبرومندانه تر از این آزمایش بیرون  
 می آید. بدانیم که برای رفع هر مشکلی چه دنیوی و چه اخروی، تنها یار و یاور ما،  
 حضرت احدیت است.

هر وقت در این دنیا گرفتار شدم، فقط و فقط او و بندگان صالحش به فریادم  
 رسیدند. در این راه یا خودش بر من رحم می کرد و یا به آبرومندانش پناه می بردم و  
 آن ها را واسطه می کردم. در عجبم که چه طور همیشه مرا شرمنده خویش  
 می ساخت؟ هر چه قدر (این بنده سراپا تقصیر) اذیت می کردم، او بیشتر محبت  
 می کرد تا شاید بنده اش به خود آید. به هر حال مرا دوست داشت و به من محبت  
 می نمود. اما خود بهتر می دانم که چه قدر آلوده ام.

خدایا! بار گناهانم بسیار سنگین است و توان تحمل و صبر در برابر آن ها را ندارم.  
 هر چه بدی کردم به خوبی خود پاسخ دادی. نمی دانم چه بگویم؟ و چه جواب بدهم؟  
 اصلاً جوابی ندارم فقط در يك کلام به حق حضرت رسول اکرم (ص) سوگند، قسم به  
 آقا علی (ع)، به خانم زهرا (س) قسم به امام حسن و امام حسین علیهما السلام قسم،  
 ترا دوست دارم و همیشه دوست داشته ام که در راه تو و برای تو جهاد کنم. آرزویم  
 این است که در راه تو به شهادت برسم. می خواهی راستش را بگویم؟ اگر راهی غیر از  
 شهادت بود، حتماً انتخاب می کردم. اگر بهتر از این راهی برای رسیدن به تو بود،  
 حتماً می جست. آخر خودت گفته ای که: «اولین قطره خون شهید که بر زمین ریزد  
 من تمام گناهانش را می بخشم.» من هم فقط به همین امید زندگی می کنم. دوست  
 دارم، وقتی به لطف تو، به کرم تو و به عطای تو به شهادت برسم آقا  
 اباعبدالله الحسین (ع) بر بالین من حاضر شود. می دانم که جسارت بزرگی است. اما  
 بارها گفته ام و باز هم می گویم که عاشق شما اهل بیت (ع) هستم، دوست دارم فدایی  
 راه شما باشم، خواهشم این است که مرا قبول کنید و این عاصی متکبر را بپذیرید و  
 قلم عفو بر خطاهای او بکشید. مگر از شوکت و عظمت شما چیزی کم می شود؟ مگر

از دریایی با برداشتن يك قطره آب، چیزی کم می شود؟ مرا به خوبان و صالحان درگاه حق بپذیرید. شما را به خودتان و به خدایتان قسم، به بدی من نگاه نکنید و به عطا و کرم خود بنگرید - شتر دیدی، ندیدی -

خوشا به حال آنان که در رحمت و عطای بیکران تو آرمیده اند. همانانی که از زندگی و زن و فرزند و دنیای خویش برای رضای تو گذشتند تا به تو برسند و عاقبت هم رسیدند.

هرگاه به آسمان می نگریم از کران تا بی کران عظمت ترا می بینم. همه کائنات مسجود تو اند و همه تسبیح گو و ثناخوان تو. سایه لطف خود را بر سر همگان پرتو انداخته ای و ما به گناه و معصیت مشغول. همه جا حرم توست و ما حرمت شکن. و ه که حرم تو چه رنگ و بویی دارد و جمال تو چه نوری و عظمت تو چه شکوهی. به خدا قسم هر کسی که خدا را ببیند، زنده نخواهد ماند. هر کس که جلوه ای از جلوه های او را مشاهده کند فنا خواهد شد. آری صحن و سرای خدا همیشه بارانی است.

خداوند! دیگر دوکوهه، آن وادی عشق، یکی از هفت شهر عشق جبهه از آوای سکوت مملو و از غبار غریبی و بی کسی فریاد دارد؛ «کجایی ای همه کسانی که روزگاری را در این وادی زندگی می کردید؟ چرا یادی از دوران بهشتی خود نمی کنید؟ چرا در جهنم دنیا فرو رفته اید؟ آیا دیگر خواندن نافله شب برایتان مهم نیست؟...»

وقتی از دور به آن ساختمانها می نگری اگر اهل دنیا باشی می گویی: «خوب این هم بنایی است» ولی نه! چنین نیست. آن جا وادی عشق به مهدی (عج) است. حاج همت، حاج احمد و حاج عباس و... یاران صدیق مهدی (عج) بودند که اگر خوب بنگری هنوز می توان حضورشان را حس کنی.

حضور در دوکوهه يك دیوانگی است. مگر در وجود آن در و دیوار چه نهفته است؟ وقتی يك مشت خاک از اماکن متبرکه شلمچه، طلایه، فکه، هویزه و فاو... را استنشام می کنی، می توانی به راز آن پی ببری.

خوش به حال کسانی که معبود خویش را در خاکهای گرم شلمچه و در سه راهی شهادت جستجو کردند و یافتند. الاحقر محمد عبدي

کلام شهید: پشت دروازه حضور

بسم رب الشهداء و الصديقين.

رب ادخلنی مدخل صدقواخرجنی مخرج صدق انت تواب الرحيم

با این امید زنده ایم که رب جل و علی، این بندگان ناشایست خود را با جُود و کرمش مورد عفو قرار دهد و آن روزی که این امید قطع شود همان بهتر که لحظه ای دیگر زنده نمایم و خدا خودش رحم کند.

تمام عمر دویدیم و آخر چه؟ به کجا رسیدیم؟ در جستجوی چه کسی این همه راه را دویدیم؟ آیا به او رسیدیم؟ خدایا! همین قدر می دانیم که اگر مقصد را می شناختیم و در مسیر دوست حرکت می کردیم، حتماً به آن جا رسیده بودیم.

سالهاست که دنبال صاحب الزمان (عج) دویدیم. گریه کردیم ولی (ای خدا مرا ببخش) همه اش خواب و خیال بود. در تمام این مدت مانند کودکی که با مشت

اسباب بازی سرگرم شده است، رفتار کردیم.  
 اگر مقصد را می شناختیم، پس چرا او را ندیدیم؟ حضور او را درک نکردیم؟ چرا؟  
 چرا؟ چه طور او را در آغوش نکشیدیم؟ حتماً يك جای کار اشتباه کردیم. آری حتماً  
 اشتباه کردیم و در طی طریق گمراه شدیم!  
 اما شما را به خدا مرا چنین به خود وامگذارید و رها نکنید. پس از عمری دوندگی  
 نکند مثل حیوانی پست و دون مایه، جان دهم.  
 عزیز دلم! آبرویم را بخر. همان طور که در طول زندگی آبرویم را حفظ نمودی.  
 نگذار دیگران بفهمند.

خدایا! از زندگی (گم گشتگی هایم) بیزارم. چرا مرا نمی بری. آخر از دست این بنده  
 سراپا تقصیر تو چه کاری برمی آید؟ دیگر هرچه بلد بوده ام، انجام دادم و به جهاد  
 اصغر و اکبر تن دادم، سعی خودم را کردم، دیگر چه باید بکنم. بیا و از سر من درگذر.  
 مرا هم چون دیگران که عقده دل خود را برای تو گفتند و آنها را خریدی، مرا هم بخر  
 و ببر. التماس می کنم. فریادم بر آسمان می رود که ؛ خدایا دیگر طاقت ندارم. بازوانم  
 توانی ندارد. چشمهایم سویی ندارد. پاهایم قوتی ندارد. در راه مانده ام. مسکین و  
 فقیرم... فریاد یا محمدا. منم اسیر کربلا.

فرازی از سخنان شهید محمد عبدی در سوم رمضان ۱۳۷۷.

کلام شهید: شفاعت سبز

فی سبیل ا... اموات ابل احياء عند ربهم يرزقون

لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظيم

سلام بر مهدی صاحب الزمان (عج)، سلام بر روح پرفتوح حضرت امام  
 خمینی(ره) و سلام بر نایب بر حق مهدی (عج) حضرت امام خامنه ای.  
 خداوندا! تو خوب می دانی که بار گناهانم بسیار سنگین و توان من اندک است.  
 بارها! تو از همه بهتر می دانی که عصیان نموده ام و از دستورهایی تو سر باز زدم و  
 بنده لایق و شایسته ای نبوده ام.

اما این را هم می دانم که تو کریمی، تو صاحب کرمی، تو تمام جود و سخایی.

این را هم می دانم که تو بندگان را دوست می داری.

خدایا! تو خود شاهد بودی که با همه بدی هایم تو را دوست داشته ام و محبت تو  
 را در دل داشتم. چه کنم که این نفس سرکش امانم را بریده است؟  
 مرا ببخش و رحم کن. بیا و از سر تقصیرات این بنده حقیر بگذر که تاب تحمل  
 عذاب جهنم تو را ندارد.

به خودت قسم حتی فکر جهنم هم امان مرا می برد. وای بر من اگر شامل لطف و  
 مرحمت تو قرار نگیرم.

وای بر من اگر اهل بیت علیهم السلام مرا شفاعت نکنند.

یا امیر المؤمنین (ع) و یا زهرای مرضیه (س) یا حسن مجتبی (ع) و یا حسین

شهید (ع)!

به خدا زبانم قاصر است. از این که نام آن ها را بر زبانم برانم، شرمنده ام. اما می دانید که من در عزای شما بسیار گریه کردم و شما را چه قدر دوست دارم. حاشا به کرم شما اگر دست این خادم و نوکر (هر چند بد) خود را نگیرید. مگر نگفته اید که هرگز نمی گذارید که گریه کننده بر امام حسن و حسین و فرزندانان علیهم السلام در آتش جهنم بسوزد.

حرف دلم این است که اگر خودتان با دست خویش مرا بسوزانید، باز هم جز نوکری چاره ای ندارم. چرا که حب شما را در دل دارم. به خودتان قسم عذابتان هم برای من شیرین و گوار است. چه کنم که زندگیم، جان و مال همه از شماست...  
الاحقر محمد عبدی

توصیه شهید به: استادان، معلمان، هیأت و بسیجیان

بسم رب الشهداء و الصدیقین

برادران، رفقا و آشنایانم!

اکنون که به توفیق و لیاقت شهادت رسیده ام، در بهشت در غلامی اهل بیت جای همه شما را خالی می کنم. هیچ وقت اردوهای مشهد مقدس را یادم نمی رود. هیچ گاه حرمهایی که با ذکر می رفتیم، یادم نمی رود. بازار رضا رفتن ها، قم و جمکران رفتن ها، اردوهای زیارتی، سیاحتی و گردش، جنگل رفتن ها، کوه رفتن ها، سد لتیان رفتن ها، شبهای حاج منصور رفتن و مراسمات سعید رفتن ها. رفتن به نماز جمعه در اتوبوس همراه با صلوات ها، دستهای همدیگر را گرم فشردن بعد از نمازها.

و آه! یادم نمی رود شرکت در مراسم تشییع جنازه شهدا را که خداوند هیچ گاه این فیض را از ما نگیرد. دویدن پشت سر جنازه شهدا، ذکر گفتن ها و گریه کردن ها و بر کول گرفتن تابوت ها. وای وای! ایام فاطمیه، خانه احمد چه حالی می داد. یادتان هست با آن شهید گمنام - سید محمد - چه صفایی داشتیم. چه حالی می داد وقتی بیکر یکی از بچه ها را می آوردند...

حال حرف اصلیم!

جمع خوب و با صفایتان را با نفاق و دروغ و هر پلیدی دیگری عوض نکنید. نگذارید برادریتان به دشمنی تبدیل شود. با هم بخندید و با هم گریه کنید. سعی کنید مراسم سالگرد شهادت محل، پایگاه و هیئتتان را برگزار کنید. نمایشگاه بزنید. راستی در مراسمات و برنامه هایتان يك خواهش دارم يك كار كوچك هم به نیت حقیر انجام دهید. در هر مراسم یا برنامه هایی که بود قول بدهید که با اخلاص انجام دهید. خیلی نیاز به دعای خیر و عمل صالح دارم، چشم به راه هستم.

برادران و دوستان خصوصاً نوجوانان! مسجدها را خالی نکنید، درس بخوانید. کار کنید. اگر لیاقت یافتم همه شما را دعا می کنم و شما نیز مرا در هیأت و جلسات بسیج



دعایم کنید.

امیدوارم همه با هم در صف شهدا و در روز قیامت پشت سر امام خمینی و حضرت زهرا (س) وارد بهشت شویم.  
بسیجیان، هیئتی ها، بزرگترها و کوچکترها، حلالم کنید.

سفارش شهید محمد عبدی به بسیجیان

بسم رب الشهداء و الصدیقین

السلام علیک یا اهل بیت النبوه

برادران بسیجی ام، همیشه به یاد داشته باشید که «انا لله و انا الیه راجعون»

سلام علیکم، امیدوارم در پناه الطاف حضرت بقیه... الاعظم ارواحنا لمقدمه الفداه بتوانید سربازی شایسته برای مقام معظم رهبری باشید و در حفظ پاسداری ارزشهای انقلاب و اسلام عزیز و خون شهدا، با تمام توان و قوا حرکت کنید. خدا می داند که لیاقت آن را ندارم که سفارشی، وصیتی یا حرفی بگویم، ولی از باب برادری مطالبی را عرض می کنم.

— اطاعت از مقام معظم رهبری را از یاد نبرید حرفها و صحبتهای ولی امر را حلقه آویز گوش خود گردانید و بدانید که سعادت دنیا و آخرت شما عمل به دستورات اسلام و ولی فقیه است. پشتیبان او باشید و از فرامینش اطاعت و حمایت کنید تا خدا از شما راضی باشد.

نگذارید علیّ زمان ما چون حضرت علی (ع) غریب بماند، نگذارید نا اهلان به خانه او که خانه ولایت است حملهور شوند. سینه هایپتان را چون سینه های کربلائیان در برابرش سپر و برای بقایش آماده خون فشانی کنید. راستی اگر توفیق یار شما شد و به دیدارش نائل شدید، به او بگویید، سربازی داشتید که خیلی دوست داشت قبل از رفتن يك بار دیگر زیارتت کند ولی توفیق یارش نشد. سلام مرا به او برسانید و رویش را ببوسید.

برادران! این را بدانید که دشمن فقط از يك عامل سود می برد آن هم این که شما متحد نباشید. بدانید که لازمه اتحاد این است که به حرفهای ولیّ امرتان گوش فرا دهید. دست در دست هم نهید و با عنایت و توکل به خدا در اشاعه فرهنگ اسلام ناب محمدی (ص) بکوشید که خدا یاریتان می کند.

عزیزانم! نگذارید توطئه های دشمن رشته های وحدت را میان شما پاره کند. نگذارید حرفهای به ظاهر زیبای آن ها شما را فریب دهد. برادر وار در کنار هم از ناموستان، مملکتتان، دینتان و اسلامتان مواظبت کنید. با هم مهربان و رؤوف باشید — اشداء علی الکفار و رحماء بینهم — وحدت شما، چشمهای دشمن را کور می کند. صفای شما دستهای او را قلم می کند. اخلاص شما، پاهای او را فلج می کند و این است رمز پیروزی بر دشمن.

از ارزشهای اسلامی، محافظت کنید. نگذارید خون شهیدان پایمال شود. نگذارید اسامی شهدا به فراموشی سپرده شود. اگر نام آن ها را محو کردند، راهشان نیز محو می شود و به دنبالش، فریادشان هم در گلو خفه می شود.

برادرانم! مهمات معنوی شما، قطره قطره خون شهیدان است و این را بدانید که اگر بخواهید خون شهیدان پر برکت است که تا قیام قیامت برای مبارزه، مهمات دارید. به یاد داشته باشید که اگر بخواهید برای اسلام تلاش کنید، نباید ذکر اهل بیت را فراموش کنید. مشت هایتان را پر کنید. تلاش کنید تا نام امام حسین علیه السلام زنده بماند. این که در کجا و در کدام هیئت؟ مهم نیست. در هر کجا که اسم اهل بیت (ع) برده شود، یقیناً اهل بیت حضور دارند. البته این اعمال را مخلصانه انجام دهید. فقط برای رضای خدا کار کنید که غیر از این بیهودگی است و سفارشی دیگر؛ برادرانم! پایگاههای مقاومت بسیج را خالی نگذارید. هرکس که پیرو ولایت هست، بسیجی هم هست. اگرچه بسیجی بودن صرف عضویت در یک پایگاه نیست ولی باور کنید، دشمنان وقتی می بینند که پایگاه ها - همان جایی که روزی تعدادی از شهدا در آن حضور می یافتند - خالی شده است، شاد می شوند. پس پایگاه ها را پر کنید و در جلسات بسیج شرکت کنید. علم و آگاهی خود را افزایش دهید تا بسیج سرافرازتر شود. بدانید الگوی بسیج و بسیجیان امام خمینی (ره) است. بزرگ بسیجی عالم، خمینی کبیر (ره) است. به وصایایش گوش فرا دهید. سخنان ایشان را بر دیوارها نقش کنید. در مدارس، در مساجد، در ادارات و در کارخانه ها بنویسید و بگویید که اگر... از بسیج و بسیجیان غافل شوند به آتش دوزخ الهی خواهند سوخت. این بیان امام راحل بود به همه ما. پس بدانیم که اگر عمل نکردیم باید منتظر عذاب الهی باشیم.

برادران! خواندن قرآن را فراموش نکنید که مایه حیات بشریت است و راهنمای انسان است. دستور و قانون همه عالمیان است. در نشر آن کوشش کنید و آن را به نسل جوان بیاموزید. در مدارس، مساجد و پایگاه های فرهنگی به تربیت نسل نو، همت گمارید که همواره خدا یاریتان کند.

برادران، دوستان و آشنایانم! این برادر کوچک خود را حلال کنید. خدا گواه است که بار گناه بسیار سنگین است و تحمل آن را ندارم. فقط به عطا و کرم حضرت احدیت امید بسته ام. مرا حلال نمایید و بگذارید تا کمی راحت تر سفر نمایم.

بچه های پایگاه! حرفی برای گفتن ندارم. مگر این که جلسات شب جمعه را از یاد نبرید در جمع خود منافق را، راه ندهید. دوستی هایتان را محکم کنید و با هم مثل برادر رفتار کنید. اخلاص در کارها، یقین در عمل و تقوای الهی را فراموش نکنید.

ای همه کسانی که صدایم را می شنوید! باز هم خواهش می کنم حلال کنید. بسیجیان! خدا پشت و پناه شما باشد. قرآن و ذکر اهل بیت (ع) را فراموش نکنید. نماز اول وقت خود را به جماعت اقامه کنید.

جوانها! برای کنترل نفس خود، روزه های مستحبی بگیرید و نوافل را به پا دارید و نماز جمعه را اقامه کنید... و هرگز ارزشها را از دست ندهید. دیگر عرضی ندارم. با همه شما هستم، دست پدر و مادرتان را ببوسید.

این شعر هم تقدیم به همه مخلصان درگاه الهی:

به جون فرزندت جواد یا ثامن الائمه\*\*\*دلم تورو خیلی می خواد یا ثامن الائمه  
چکار کنم دوست دارم خدا خودش می دونه\*\*\*در بگشا عقده گشا راهم بده تو خونه  
دوستدار همه شما؛ برادران محمد عبدی

وصیت نامه شهید محمد عبدی به دوستان و آشنایان

بسم رب الشهداء و الصدیقین

السلام عليك يا صاحب الزمان يا بقیة الله فی ارضه یا مولانا

وصیت حقیر به تمامی دوستان، آشنایان و برادرانم!

اول: رهبر را، علیّ زمان را تنها نگذارید. یار و یاورش باشید. بدانید که او نایب مهدی (عج) است. اطاعت امرش واجب است. از او محافظت کنید. با دوستانش دوست و با دشمنانش دشمن باشید.

دوم: به شما وصیت می کنم به برپایی نماز اول وقت. به خدا قسم تا هنگامی که نماز اول وقت شیعیان همراه با موفقیت اقامه شود به هیچ سپری نیاز ندارند. یادتان باشد نماز جماعت و جمعه را فراموش نکنید.

سوم: سعی کنید در اموال بیت المال کمال دقت را داشته باشید و مال حرام را در زندگی خود داخل نگردانید. از بیت المال مراقبت کنید و پاسدار آن باشید.

چهارم: نگذارید سنگر روحانیت در جامعه اسلامی تضعیف شود. پشتیبان مراجع تقلید و نیکان و صالحان روحانی باشید تا با یاری آنان، اسلام عزیز را حفظ نمائید.

پنجم: امر به معروف و نهی از منکر را ترك نکنید که اگر ترك کردید، فاتحه اسلام و ولایت فقیه را باید خواند، ترك کردن امر به معروف و نهی از منکر، یعنی تیشه به ریشه اسلام زدن.

ششم: نکند جانبازان و آزادگان و رزمندگان سالهای دفاع مقدس را فراموش کنید. اینان شهیدان زنده اند. نکند حرمت آنها را زیر پا گذارید، از حیثیت و آبرو و شرف آنان پاسداری کنید.

و در آخر: توصیه های امام الشهداء را فراموش نکنید. برای او که همه سعادت را در پیش روی ما نهاد، دعا کنید و علو درجاتش را از حضرت حق طلب نمایید و نیز سربازانش را فراموش نکنید. نکند خدای ناکرده گلزار شهداء را فراموش کنید. حتماً برای زیارت شهداء به گلزار آن ها بروید و با آنان درد دل کنید.

الاحقر محمد عبدی

مسافر

روی قبرم بنویسید مسافر بوده است\*\*\*بنویسید که يك مرغ مهاجر بوده است  
بنویسید زمین کوچه سرگردانی است\*\*\*او در این معبر پرحادثه عابر بوده است  
مدح گویی و ثناخوانی اگر دینداری است\*\*\*بنویسید در این مرحله کافر بوده است  
غزل هجرت من را همه جا بنویسید\*\*\*روی قبرم بنویسید مسافر بوده است

## (گذری کوتاه بر زندگینامه شهید محمد عبدی)

## در مسیر زندگی

تهران - نازی آباد؛

خانواده مذهبی «عبدی» در روز بیست و هفتم خردادماه سال ۱۳۵۵، شاهد گشودن دیدگان «محمد» در آغوش گرم خود بود. دوساله بود که بر دوش پدر، تظاهرات اعتراض آمیز علیه رژیم پهلوی را در روزهای تاسوعا و عاشورا از فاصل خانه تا میدان آزادی طی کرد و هنوز به مدرسه پانگذاشته بود که در حسینیه جماران بر دستن نوازشگر و پر برکت امام خمینی (ره) بوسه داد و از همان جا نور ولایت را چشید.

در دبستان سودمند تهران پارس، دوره ابتدایی را با موفقیت سپری کرد. از همان آغاز تحصیل، علاقه وافری در فراگیری درس قرآن و احکام دینی داشت و همواره در مسابقات قرآنی و مذهبی فعالیت چشمگیری نشان می داد به طوری که در سال سوم ابتدایی رتبه دوم مسابقات منطقه ای قرآن را بدست آورد.

در مدرسه راهنمایی عدل بود که در سال دوم راهنمایی رسماً به عضویت پایگاه مقاومت بسیج درآمد و نقش فعالی را در امور فرهنگی - علمی ایفا نمود. دامنه این تلاش ها تا پایگاه بسیج گسترده شد و از همین جا روحیه فرهنگی و بسیجی در او ریشه افکند. با شروع دوره دبیرستان، شور و نشاط در زمینه تشکیل پایگاه مقاومت کتابخانه و طرح مسائل اجتماعی و دینی جوانان شکل تازه ای به خود گرفت و این فعالیت ها در سالهای آخر دبیرستان به اوج خود رسید.

شهید محمد عبدی، خوب می دانست که در تعامل با فرهنگ بیگانه، نیاز به از خود گذشتگی در حیطه تعلیم و تعلم است و حرفه معلمی، بهترین نقطه تلاقی و رویارویی این مهم است. رفتار و اندیشه معلم همچون الگویی برای نسل نواخته می تواند راه هدایت را به آن ها نشان دهد. به همین جهت «امور پرورشی» نوجوانان را عهده دار شد و در سال ۱۳۷۴ به عنوان مسئول روابط عمومی پایگاه شهید ضرغامی و در سال ۱۳۷۶ به فرماندهی بسیج نوجوانان حوزه مقاومت ۱۲ عاشورا برگزیده شد. در این سالها، منطقه شرق تهران، میدان عملیات تربیتی و پرورشی او بود؛ بارها با مسابقات قرآنی، ورزشی و علمی و نیز اردوهای زیارتی و سیاحتی، نوجوان های این منطقه را گرد هم جمع کرد و با برنامه های متنوع اخلاقی، تربیتی و علمی به اندیشه های بلند آن ها جهت بخشید.

جاذبه های رفتاری و اخلاقی شهید محمد عبدی، در نزد نوجوانان، از او یک معلمی آگاه، توانمند و قابل اعتماد ساخته بود. او نه تنها یک معلم دلسوز، که یک بسیجی فهیم و یک مشاور و همدل قابل اطمینان برای نوجوانان بود.

شهید، همزمان با فعالیت های فرهنگی در منطقه، در سازمان فرهنگ و ارتباطات

اسلامی و پس از آن در واحد تخریب سد کرخه سپاه پاسداران، مشغول به کار گردید و در نهایت؛ مردادماه ۱۳۷۷ جامه سبز نیروی انتظامی جمهوری اسلامی را بر تن نمود و به استان سیستان و بلوچستان اعزام شد و در شهرستان ایرانشهر مستقر گردید. ورود او به واحد اطلاعات و عملیات نیروی انتظامی ایران شهر، تحول عظیمی را در آن واحد ایجاد نمود. توان رزمی، شور بسیجی و روحیه شهادت طلبی در او زبانزد عام و خاص بود. بی دلیل هم نبود که یکبار توسط اشرار مورد شناسایی قرار گرفت و ترور شد و از ناحیه پا مجروح شد ولی او همچنان در عزم خود ثابت قدم ماند تا عاقبت در يك عملیات تعقیب و گریز با قاچاقچیان موادمخدر در ساعت هشت صبح روز جمعه شانزدهم بهمن ۱۳۷۷ در منطقه بزمان - گردنه ارزنتاک، دشت سمسور، رودخانه عباس آباد - در حالی که به چند قدمی دشمن رسیده بود، گلوله ای بر سینه اش نشست و به آرزوی دیرینه خود رسید. روحش شاد و راهش پر رهرو باد.

---

. در این باره در بخش زمزمه؛ می توانید نخواستهای او را خطاب به شهید سیدحسن صفایی مطالعه کنید.

. در بخش زمزمه؛ می توانید این رویارویی را در دست نوشته ها و نخواستهای او با شهدا ملاحظه کنید.

. شهید امیر مرادحاصلی پسرخاله شهید عبدی که در تاریخ ۱۳۶۵/۱۱/۱۱ در عملیات کربلای ۵ در منطقه عملیاتی شلمچه به فیض شهادت نایل آمد.

. شهید سیدحسن صفایی پسر عمه شهید محمد عبدی که در دی ماه ۱۳۶۵ در جزیره بوارین منطقه عملیاتی کربلای ۴ به درجه رفیع شهادت رسید.